

توماس مان

مرگ در ونیز

ترجمة

دکتر حسن نکوروح



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۷۹

مقدمه مترجم^۱

«مرگ در ونیز» و گرایش‌های فکری و هنری آغاز قرن

مرگ آشنباخ در ونیز، آنگونه که در این اثر به نمایش گذاشته می‌شود، از عناصر مختلف و متنوعی ترکیب شده، که برای درک صحیح آن باید همه این عناصر را به درستی شناخت. در اینجا از رئالیسم و ناتورالیسم گرفته تا امپرسیونیسم و سمبولیسم و ... همه - در دههٔ دوم قرن بیستم و پیش از جنگ جهانی اول (تاریخی که از اهمیت خاصی برخوردار است) - دست‌اندرکار پایان دادن به جریانی بوده‌اند، که آغاز آن به سالهای پایانی قرن نوزدهم باز می‌گردد.

در برابر نگرش و طرز فکری که در اروپای قرن نوزدهم، در پی پیشرفت علوم تجربی و پیدایش داروین‌یسم پدید آمد، به خصوص در علم نوین جامعه‌شناسی و مکتب هنری ناتورالیسم به چشم می‌خورد، و بارزترین مشخصهٔ آن توجه به واقعیت‌های زندگی مادی بود، جریان فکری دیگری به

۱. به خوانندهٔ علاقمند توصیه می‌شود، قبل از مطالعهٔ این مقاله ابتدا یک بار داستان را بخواند، و آنگاه، پس از مطالعهٔ مقدمه، و با توجه به نکات مذکور در آن، بار دیگر به مطالعهٔ داستان بپردازد.

عنوان پاسخ به آن ظهور گرد، و در هنر - همه رشته‌های هنری، منجمله ادبیات - مکتب‌ساز بود. این جریان فکری، که به طور کلی می‌توان آن را ضد بورژوازی خواند، خود از روگردانی طبایع حساس، به خصوص شاعران و هنرمندان، از تحولات جدید و پشت‌گردن به مسائل اجتماعی پدید آمد و دنیاگریزی اساس آن را تشکیل می‌داد.

توماس‌مان که در فضای تیره و تار ناتورالیستی پایان قرن قدم به نخستین دوران هنری‌اش می‌گذارد، کار نویسندگی را تحت تأثیر نویسندگان رئالیستی همچون تئودور اشتورم^۱ شروع می‌کند. ولی این نویسنده، که توصیف رئالیستی - ناتورالیستی را در همان نخستین رمان خود به نام «حانواده بودیبروک» به اوجی می‌رساند، که ادبیات آلمان تا آن زمان به خود ندیده بود، در ورای تأثیر یاد شده تحت تأثیر جریانات دیگری هم قرار داشت، که کم از آن یک نبود، یعنی تأثیر ادبیات رمانتیک و سمبولیسم و جریان‌هایی که در نام نیچه^۲ خلاصه می‌شود.

این فیلسوف بزرگ آلمانی، که خود دهه پایانی قرن نوزدهم را در جنون گذراند و در آستانه قرن بیستم بدرود حیات گفت، نامش بر پیشانی هنر و ادبیاتی که در آن دوره آغاز شد، می‌درخشد - ادبیاتی که او خود از پیش نام «دکادانس»^۳ را برای آن به دست داده بود. اگر نام‌هایی همچون نئورمانتیک، هنر نو و سمبولیسم، که برای این دوره به کار می‌رود، گرایش این دوره را از لحاظ سبک و شیوه هنری بیان می‌کند، نام دکادانس گرایش روحی و فضای فکری دوره پایانی قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم را نشان

۱. Theodor Storm - یک مقاله اینجاب در: «تئودور اشتورم»، اثر توماس‌مان، ترجمه رضا سیدحسی، چاپ سوم، انتشارات بیما ۱۳۶۸.

2. Friedrich Nietzsche

۳. décadence (فراسه) ساد، انحطاط

می‌دهد: دوره‌ای که توصیف و تصویر فساد و تباهی از ویژگی‌های آن است. و دنیاگریزی و گرایش به مرگ در آثار و جلوه‌های گوناگون آن حضور چشم‌گیری دارد.

در رمان یاد شده توماس‌مان، خانواده بودنبروک^۱، نیز همین فضای پایان، فضای آکنده از بیماری و میل به تباهی، در برابر دیدگان ما گسترده می‌شود: سیر زندگی هانو بودنبروک، فرزند خردسال خانواده، تا ابتلا به سفلیس و مرگ او تقریباً نیمی از کتاب را به خود اختصاص می‌دهد. و عبارت «انحطاط یک خانواده» گرایش یاد شده را به صورت نام دوم رمان بر آن حک می‌کند. ولی آنچه این رمان را از آثار ناتورالیست‌ها متمایز می‌کند، گذشته از استادی توماس‌مان در صحنه‌پردازی و توصیف رئالیستی - ناتورالیستی، نمادپردازی اوست، که در سراسر رمان به چشم می‌خورد و همچون شبی پنهانی در پس ناتورالیسم توانای این نویسنده در حرکت است.

آنچه در این رمان به‌نمایش گذاشته می‌شود، هم «انحطاط یک خانواده» است، و هم نیست. یعنی ظاهر آن انحطاط یک خانواده است، ولی سقوط و تباهی و گرایش به مرگ که در زندگی این خانواده و در جسم افراد آن به نمایش درمی‌آید، در حقیقت - یعنی در مفهوم نمادین تصویر - گرایش هنر است به مرگ و تباهی. هرچه از عمر این خانواده، طی نسل‌ها، می‌گذرد، میل به هنر بیشتر در آن خودنمایی می‌کند، و به همراه آن میل به تباهی، تا آنجا که هانو بودنبروک^۲، که نوازندگی مادر میل به موسیقی را در دل او می‌پرورد، به همراه رشد این میل، میل دیگری در جسمش رشد می‌کند، که همان بیماری و میل به مرگ است: هنر در تضاد با زندگی قرار دارد -

1. Buddenbrooks

2. Hanno Buddenbrook

موضوعی که نه از رئالیسم و نه از ناتورالیسم سرچشمه می‌گیرد، بلکه به فلسفه و ادبیات رمانتیک باز می‌گردد.^۱

توماس‌مان از همان آغاز در پی رهائی از این تأثیر و تفوق بر تضاد هنر با زندگی برمی‌آید، منتها در «خانواده بودنیروک» چنان گرفتار ناتورالیسم و تکنیک‌ها و فتون ناتورالیستی است، که محالی برای رهائی از این مرگ‌زدگی نمی‌یابد، یعنی گرچه این مرگ‌زدگی برای توماس‌مان درونی و معنوی است، نه جسمانی، باز شیوه‌های ناتورالیستی توصیف چنان او را اسیر دست خود کرده - چون ناتورالیسم خود در تصویر تباهی و فضا‌های فساد جسمانی همواره راه افراط می‌رود و اصولاً این گرایش در این مکتب ذاتی است - که سمبولیسمش مجال چندان نمی‌یابد. ولی تقریباً همزمان با آن در داستانهای «تونیوکروگر» و «تریستان» دست به این کار می‌زند، و توفیق می‌یابد - توفیقی نسبی: بدین معنی که در «تریستان» نویسنده اسپینل^۲ را که به عنوان نماینده دکاداس نقش تعیین‌کننده در مسیر وقایع برعهده دارد (او با واداشتن خانم کلوتریان^۳ به نواختن پیانو سبب مرگ او می‌شود) از روی چهره پترآلتنبرگ^۴، نویسنده مشهور آن زمان و یکی از شاخص‌ترین چهره‌های فسادگرا، تصویر می‌کند، تصویری پرتنزه، که طنزش بیانگر دروغی است که در هنر اینان نهفته است، و در «تونیوکروگر» قهرمان داستان - نویسنده‌ای به همین نام - را دچار عشق همکلاسی‌اش می‌سازد، عشقی پر از حسرت و شیفتگی، عشق نمادین، که حسرت و حرمانش نماینده دوری این هنرمند و هنرش از جریان عادی زندگی است،

۱ در این باره با تمصل بیشتری در مقاله یاد شده درباره «تونیوکروگر» و رابطه آن با تئودور اشتورم سخن رفته است

2. Spinell

3. Kloterjahn

4. Peter Altrenberg

ولی شیفتگی‌اش کشش سوزان و دردناک این هنر را به سوی زندگی بیان می‌کند. پس از آن توماس مان، که «تونیکروگر» را بیش از حد سوزناک خواند، به تلاشش برای تفوق بر تضاد هنر با زندگی ادامه داد، تا آنکه در دورهٔ میانی نویسندگی‌اش گام نهائی را برداشت: در دو اثر بزرگش، یکی در داستان «مرگ در ونیز» با راندن هنرمند به دامان مرگ، و دیگر در «کوه جادو» با کشاندن قهرمانش، «جوان سادهٔ هامبورگی» هانس کاستورپ، به آستانهٔ مرگ در آسایشگاه «برگهوف» و روبرو کردنش با مرگ و آنگاه نجاتش از مرگ و گرایشی که از کودکی به آن داشته – هرچند به گونه‌ای نمادین و تا حدودی مبهم و نامشخص.

و اما داستان «مرگ در ونیز»! نویسنده آشنباخ، یا «آنگونه که او را از جشن پنجاهمین سال تولدش می‌نامیدند، فن آشنباخ» در بعدازظهر روزی از بهار سال هزار و نهصد و اندی برای گردش به راه می‌افتد، تا نیروی تازه بیابد، که شب بتواند به کارش ادامه دهد، چون: «با اعصاب خسته از کار پیش‌ازظهر، کاری سخت و خطیر، که هم اینک بیشترین مراقبت و پشتکار را با اراده‌ای خستگی‌ناپذیر ایجاب می‌گردد، نتوانسته بود پس از صرف ناهار نیز... با خواب بعدازظهر، که با تحلیل روزافزون نیرویش روزی یکبار در میان کار روزانه ضرورت حتمی می‌یافت، خستگی کار را از تنش بدر کند.» اینجنین با نثری که از افراط‌های «اتورالیستی» «خانوادهٔ بودنبروک» پاک شده، با رئالیسمی پخته‌تر از رئالیسم فراگرفته در مکتب اشتورم، رئالیسم فونتانه^۱ و کلر^۲ و استادانی چون تولستوی، داستان شروع می‌شود. ولی از همین آغاز داستان و در واقع با همان اولین کلمه و اولین جمله: «گوستاو

۱. Theodor Fontane: نویسندهٔ آلمانی (سدهٔ دوم قرن نوزدهم)

۲. Gottfried Keller: نویسندهٔ آلمانی زبان سوئیسی (سدهٔ دوم قرن نوزدهم)

آشنباخ، یا آنگونه که او را از جشن پنجاهمین سال تولدش می‌خواندند، فن آشنباخ، سمبولیسم توماس مان دست به کار پنهانی خویش می‌شود: دو نکته بسیار مهم - از لحاظ مفهوم و حقیقت نهفته پشت تصویر مهم - در همین چند کلمه گنجانده می‌شود، که خواننده تازه بعداً به اهمیت آن‌ها پی می‌برد: یکی پنجاه سالگی این هنرمند «رو به پیری نهاده» - چنانکه بعداً بارها خوانده می‌شود - و دیگر اعتباری که در این سن یافته و در لقب اشرافی‌اش (کلمهٔ «فن» که به نامش اضافه شده) بیان می‌شود - این نکتهٔ دوم هم ضمن پیشرفت داستان با تأکید بیشتری شکافته می‌شود. تا خواننده به اهمیت آن بهتر پی برد، و بهرهٔ لازم از آن گرفته شود: و در واقع این دو نکته با نکتهٔ دیگری که در سطور بعد دوباره به آن اشاره می‌شود، یعنی خستگی نویسنده از کارش، زمینهٔ نخستین را برای این سفری که در حقیقت، در حقیقت سمبولیستی اثر، سفر به دیار مرگ است، به دست می‌دهد. منتها چنانکه گفتیم، خواننده تازه بعدها با پیوند دادن اینگونه اشارات با هم به راز پنهان آنها پی می‌برد، و درمی‌یابد، که این خستگی و آن اعتبار - و هردو در این سن و سال - بیانگر تضاد و تناقضی است، که در وجود شخص قهرمان، این هنرمند «رو به پیری نهاده» نهفته است: تضاد هنر با زندگی، که در سخنان سقراط، سخنانی که داستان را تا پایان - تا آخرین لحظات زندگی آشنباخ در ساحل لاگونای ونیز - همراهی می‌کند، چنین خلاصه می‌شود: نام و آوازهٔ افتخارآمیزمان یک شوخی مسخره، اعتماد عامه به ما بیسپاهیت مبتذل، تربیت مردم و جوانان از راه هنر کاری است نابخردانه، که باید ممنوع شود. (ص ۱۵۵).

در آغاز داستان با پیش کشیدن موضوع خستگی مطلمی عبوان می‌شود، که در تمام مدت داستان را همراهی می‌کند، مطلمی علمی - شاعرانه، به شیوهٔ ناتورالیستی - سمبولیستی: شیوهٔ خاص توماس مان. در

سخنان سقراط، قبل از بخش نقل شده، هنرمندان «ماجراجویان حقیر احساس» خوانده می‌شوند. که تمام این سفر را می‌توان یک ماجراجویی با احساس خواند. آشنیخ خود هنگام ورود به ونیز نادانسته حقیقت را پیش خود به زبان می‌آورد: «شاید احساس پیرانه‌سر ماجرائی باشد، که این مسافر گریخته از شهر و دیار را در پیش است.» (ص ۶۹) پس حال این احساس با خستگی، که در آغاز داستان عنوان می‌شود، چه رابطه‌ای دارد؟ در آغاز داستان، یعنی آنجا که ناگهان میل سفر در دل آشنیخ بیدار شده، درباره آن چنین گفته می‌شود: «این میل گریز بود، این شوق سفر به دوردست، به سرزمین‌های ناشناخته، میل رستن، گسستن و فراموش کردن بود - رستن از کار، از مکان همیشگی تلاشی سخت و جانکاه و با تمام وجود. البته او کارش را دوست داشت، این نبرد بی‌امان و طاقت‌فرسا میان اراده مفرور و پابرجا و بارها آرموده و خستگی فزاینده‌ای، که هیچکس نمی‌بایست از آن آگاه شود، و به هیچ‌روی، و با هیچ‌گونه نشانه ناتوانی و سستی نمی‌بایست به آن اجازه رخنه داده شود. ولی هوشیارانه‌تر آن بود، که لجام را بیش از حد نکشند، و میلی را که اینچنین سربلند می‌کرد، خودسرانه سرکوب نکنند. به کارش می‌اندیشید و به بخشی که امروز هم، همچون دیروز، باز ناچار شده بود ناتمام رهایش کند، چون به به تیمار آرام و پرشکیب تن در می‌داد، و نه به ترفندی ناگهانی. از نو می‌آزمودش، و می‌کوشید، مقاومتش را درهم شکند، یا رامش کند، و وحشتزده بی‌میلی خود را دریافته، از حمله دست برمی‌داشت. اینجا پای مشکلات فوق‌العاده در میان نبود، و آنچه پای رفتن را از او می‌ربود، تردیدهایی بود برخاسته از بی‌میلی، که به صورت ناخوشنودی‌ای ارضاناشدنی خودنمایی می‌کرد. البته آشنیخ از همان سین جوانی فزونی طلبی را به عنوان اصل و هسته قریحه هنری به شمار می‌آورد، و به همین خاطر هم بر احساس لجام‌زده حرارتش را گرفته بود، چرا که

می‌دانست، این گرایشی دارد، که به هر توفیق سببی و هر کمال نیم‌بندی دل حوش کند. پس حال یعنی این احساس تحقیر شده می‌خواست اینگونه دست به انتقامجویی بزند، که او را با هنرش تنها گذاشته، از این که بیش از این با شور آتشین خود همراهی‌اش کند، سر باز می‌زد، و همه میل پرداختن به صورت و نمودن محتوی را با خود می‌برد؟ نه آنکه حال هنر او به سستی می‌گرایید، سن و سال او دست کم این امتیاز را به او می‌داد، که هر لحظه با آسودگی خیال از استادی خود احساس اطمینان کند، ولی در حالی که ملک و ملت هنر او را می‌ستودند، او خود از آن به وجد نمی‌آمد، و چنین به نظرش می‌رسید، که در نوشته‌هایش از طبع غماز، همان که از شادی و سرور نشأت گرفته، بیش از هریک از مایه‌های عاطفی اثر شادی دل هنردوستان را فراهم می‌آورد، نشانی نیست. (ص ۴۵) در یک کلام: هنر او با بحران روبرو شده، بحرانی ناشی از ترک احساس، که خود از خستگی، این نشانه پیری، سرچشمه می‌گیرد.

در بخشی که آوردیم، آنچه را درباره نثر توماس مان گفتیم، به صورت نمونه پیش رو داریم: نثری علمی و شبه علمی، ناتورالیستی و سمبولیستی. وضع گوستاو آشنباخ، جسم و روحش، با دید علمی و با قلم موشکاف ناتورالیستی تجزیه و تحلیل می‌شود - که البته چنانکه گفتیم، نثر ناتورالیستی در اینجا دیگر تعدیل یافته به رئالیسم بازگشته، و حتی با ایجازی که از خود نشان می‌دهد، به سبک کلاسیک و استادان آن گرایشی دارد (همان که به طنز درباره نثر آشنباخ هم در این دوره گفته می‌شود) ولی این تنها ظاهر قصیه است، ناتورالیسم و نثر علمی ظاهر را می‌بیند، و به آن می‌پردازد، و توماس مان هم همیشه از آن به همین قصد بهره می‌جوید - اصل مفهوم و حقیقت پشت تصویر است، پس باید به نمادها و نمادپردازی توماس مان حیره شویم: آشنباخ، این هرمنند رو به پیری نهاده

چیزی نیست. جز هنری که دیگر به پیری رو نهاده گرایش به مرگ دارد: هنر اواخر قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم، هنر دکادانس، هنر نو یا نئورمانتیک – همان که توماس مان به آن وابسته است و با طنز خود در رهائی از آن می‌کوشد: «مرگ در ونیز» داستانی است نئورمانتیک و سمبولیستی، داستانی در مرگ این هنری که به این نامها خوانده می‌شود.

پس حال ببینیم، این سفر به ونیز، به دیار مرگ، چگونه سفری است. گوستاو آشنباخ، که برای گردش از پشت باغ انگلیسی مونیخ تا جایگاه دشتبان رفته، در برابر بنای بیزانسی گورستان، که «در نور پریده رنگ پیش از غروب غرق در سکوت» (ص ۴۵) است (به رابطهٔ پیش از غروب، یا «رو به پیری نهاده» و سکوت با مرگ^۱ توجه کنید!) ناگهان «در ایوان بالای سر حیوانات انجیلی، که از پله‌های بیرون تالار پاسداری می‌کردند، متوجه مردی می‌شود، که «سر و وضع نه چندان عادی اش افکار او را جهت دیگری می‌بخشید» در برابر «حیوانات انجیلی»، یعنی حیواناتی که به عنوان پیک و نشانهٔ فرارسیدن پایان دنیا در کتاب مقدس از آنها یاد می‌شود، و در ایوان بالای سر این حیوانات، که «از پله‌های بیرون تالار پاسداری می‌کردند» – یعنی در محدودهٔ تحت پاسداری این حیوانات متعلق به عالم نیستی و حامل فضای پایان و انقراض – چشمش به این مرد می‌افتد. او چگونه کسی است، و از کجا آمده؟ داستان خود در این باره پرس و جو می‌کند: «معلوم نبود، که این مرد از در بزرگ برنزی از تالار بیرون آمده، یا از بیرون به اینجا و از پله‌ها به آن بالا رفته است. آشنباخ، بدون آنکه چندان در این موضوع غور کند، تمایلش به قبول حدس نخست بود.» (ص ۴۵).

۱ سکوت در آثار توماس مان، به خصوص در «کوه حادوه» نشانهٔ مرگ است. یک «کوه حادوه» اثر توماس مان، ترجمهٔ حسن بک‌وروج، تهران ۱۳۵۸، مقدمهٔ مترجم، ص ۱۱۱ و یک همچنین یک هم‌نامها رینویس ۳.

در اینجا ما با موتیفی^۱ روبرو هستیم، که در داستان نویسی آلمان سابقه‌ای طولانی دارد، ریشه‌هایش به قرون وسطی می‌رسد، و در دوره رمانتیک^۲ از محبوبیت خاصی برخوردار بوده است: موتیف تسخیر. در آن دوره در آثار نویسندگانی چون ایشدورف^۳، هوفمان^۴، تیک^۵ و... موجوداتی غیرزمینی و غیرواقعی با ظاهر انسانی از بیرون دنیای انسان‌ها - مثلاً از درون جنگل یا از دنیای زیرزمینی معادن - بر قهرمان اثر ظاهر شده او را به دنبال خود می‌کشند. این موتیف در ادبیات قرون وسطی برای ساختار آگوریک آثار از اهمیت بسیار برخوردار بوده، و این خصوصیت خود را با تغییراتی در جهت تناسب با شیوه نمادپردازی رمانتیک به آثار این دوره منتقل می‌کند، با حفظ بقایاتی از ساختار اولیه خود، که از آن جمله و مهمترین آن همین جنبه غیرواقعی بودن آن است. در آثار اینان - به عنوان مثال - زن جنگل از میان جنگل به دنیای انسانها می‌آید، و دل قهرمان را می‌رباید و او را از زندگی معقول و زمینی خود جدا و با مردم اطراف خود بیگانه می‌کند. منتها لازم به یادآوری است، که در همین دوره هم جنبه یادشده به این صورت با منطق دنیای جدید هماهنگ - یا دست کم به آن نزدیک - می‌شود، که واقعه بین خواب و بیداری رها می‌شود، به

۱ Motiv - صورت کلی کوچکترین جزء و واحد هر داستانی. هر واقعه‌ای که در داستانی پیش می‌آید، با یکی از این صور کلی مطابقت دارد. موتیفها به اشکال گوناگون در داستانهای مختلف تکرار می‌شوند. موتیف سفر، موتیف بازگشت، موتیف وداع و معمولاً هر داستانی از ترکیب چند موتیف (اصلی و فرعی) تشکیل شده (نقل از «کوه جادو»، همانجا، ص ۵۳، ربروس)

۲ درباره رابطه توماس مان با نویسندگان رمانتیک، نک. Hans Eichner, "Thomas Mann und die deutsche Romantik" in: Wolfgang Paulsen (herg.) "Das Nachleben Romantik in der modernen deutschen Literatur", Heidelberg 1969, S. 151ff. der
3. Joseph Freiherr von Eichendorff 4. E. T. A. Hoffmann
5. Ludwig Tieck

طوری که خواننده اغلب نمی‌داند، یا موجودی واقعی سر و کار دارد، یا خیالی.

حال در داستان توماس مان می‌توان گفت جنبه منطقی و عقلانی جنبه دیگر، غیرزمینی و غیررئالیستی، را از نظر می‌پوشاند، و این کار را به کمک نثر او و شیوه داستان‌پردازی‌اش می‌کند. مردی که بر آشنباخ ظاهر می‌شود، خود هیچگونه جنبه غیرزمینی و غیرواقعی ندارد، ولی نثر توماس مان او را با دیبای مرگ ارتباط می‌دهد. به تنها او را در آن ایوان جلو عمارت نمازخانه گورستان و بالای سر حیوان‌های انجیلی فرار می‌دهد، بلکه با این سخن پرسش مانند، که «معلوم نبود، که این مرد از در بزرگ برنزی از تالار بیرون آمده، یا از بیرون به این جا و از پله‌ها به آن بالا رفته است» بدون آنکه خواننده متوجه چیزی شود، آمدنش را از درون تالار دست‌کم به عنوان امکانی - در برابر امکان دیگر - پیش روی او فرار داده، با ذکر اینکه آشنباخ خود به قبول آن گرایش بیشتری داشت، با نیروی بیشتری به او القا می‌کند. آنگاه در دنباله مطلب، ظاهر مرد را توصیف می‌کند و ضمن آن چنین می‌گوید: «در حالی که پاها را برهم انداخته بود، سر را بالا گرفته بود، چندانکه از گردنش، که از پیراهن آزاد اسپورت سرکشیده بود، جوز آدم بیرون زده بود، و با چشمان بی‌رنگ از زیر مرگان قرمز به دوردست می‌نگریست - چشمانی با دو شیار عمودی، که از میانشان سر بلند کرده بود. و اینچنین - شاید هم این از تأثیر جایگاه بلندی بود، که بر آن ایستاده بود و از آن برتری می‌یافت - او را حالتی بود از حاکمیت و تفوق، حالتی بی‌پروا و حتی خشونت‌آمیز؛ چون - خواه از آفتاب خیره‌کننده غروب قیافه‌اش چنین شکلی به خود گرفته بود، خواه این قیافه همیشگی‌اش بود، که از وضع استخوانبندی صورتش به دست آمده بود: لبهایش کوتاه می‌نمود، لبهایی که تا بالای دندانها عقب رفته بود، به گونه‌ای

که دندانهایش تا لثه سیرون افتاده، سفید و دراز از میاستان خودنمایی می‌کردند» (ص ۴۶)

بدینسان مرد سکل و سمایی می‌یابد اسکلت‌وار با حالت دهان و دندانی که باداور حمحمه^۱ مردگان است. و خلاصه نسانه^۲ مرگ در قالب این مرد قرار گرفته از او طاهری می‌سازد، باداور مرگ و آن نسانه^۱ ناسده در ادبیات فرون وسطی و باروک. یعنی این مرد در عین آنکه آدمی است به ظاهر معمولی، بیگانه‌ای شاید از راه دور آمده، بعتی سمولیک و الگوری وار^۲ هم برعهده دارد، با بخشی از آن نفس را برعهده دارد. بدینسان این مرگ است که اینجا در پس شکل و شمایل مرد بیگانه طاهر شده، با حالتی از حاکمیت و نفوذ، حالی بی‌پروا و حسی حسونت‌آمیز،^۳ با جسمانی رنگ از زیر مرغان قرمز به دوردست می‌نگرد و «افکار او را جهت دیگری می‌بخشد. کدام جهت؟ به وضوح معلوم نیست، ولی آنچه در ذهن

۱ یا اسلم (Emblem) که در ادبای و تفاسی های فرون وسطی و پس از آن در دوره باروک بسیار به چشم می‌خورد. مثلاً حگ اسکلتی است با داس (به نشانه د و کردن آدمیان) با مرگ به صورت حمحمه یا دو استخوان ساعد، که به شکل صرند (X) برهم قرار گرفته. طاهر می‌شود

۲ آگوری (Allegorie) که در فرون وسطی و پس از آن در قرن شانزدهم و هجدهم (دوره باروک) در ادبای و هنرهای تجسمی بسیار رواج داشته است (هر چند منحصر به این دوره‌ها هم نمی‌باشد، و در اصل به اعصاب کهن بری بار می‌گردد مثلاً در ایلید و اودیسه حدای مرگ و حدای طوفان و صاعقه و حدایان دیگر که در برابر هم طاهر می‌شوند و در وقایع مداخله می‌کنند، از اسگوبه‌اند. در داستان‌های هر و یک شب هم نشانه‌هایی را از به چشم می‌خورد. فرشته مرگ که بر دهرمان طاهر می‌شود)، با سمول که در انهام فرورده و بها به احساس دریافت می‌شود، این نساء ب عمده را دارد، که از ساختار و وضوح ذهنی برخوردار است سمول همواره دوبهلو است. این مرد به عنوان نگانهای بر اسماح طاهر می‌شود، مستها توماس مان چنان او را تصویر می‌کند، که چهره‌اش به حمحمه^۱ مرده ساهت باشد، از این لحاظ او سمول است ولی از آنجا که نفس دیگری در داستان ندارد، حد آنکه مثل سفر را در دل دهرمان ندارد کند، سفری که به مرگ این یک منجر می‌شود، دارن حسنه‌ای آگوری وار می‌شود

آشنای بیدار می‌کند، برای روشن شدن محتوای فرمانش - دست کم فعلاً - کافی است. «حال این از تأثیر ظاهر فلندرانۀ مرد سیگانه بود، یا از تأثیر روحی یا جسمی دیگری - بیقراری غریب و دور از انتظاری در درون خود حس کرد، بی‌تابی سرکشی برای دوردست، شوق عطشناک و جوانانۀ سفر...» (ص ۴۶-۴۷) پس آشیباخ، انسان که شرحش در داستان می‌رود، آرام نمی‌گیرد، تا به راه می‌افتد، با مقصدی که چندان معلوم نیست، در جزیره‌ای اقامت می‌گزیند، ولی دلش به آن رصایت نمی‌دهد، و بیقرار به دنبال گمشده اش می‌گردد، که فوراً هم آن را می‌یابد: «ناگاه به گونه‌ای نامستظر و در عین حال بدیهی مقصد را پیش‌رو محسوم یافت. اگر انسان می‌خواست شانۀ راهی شهری بی‌مانند، نامعمول و افسانه‌ای شود، به کدام دیار سفر می‌کرد؟ این که معلوم بود. او اینجا چه می‌کرد؟ به غلط آمده بود، مقصد او آنجا بود.» (ص ۶۴) کجا؟ ویرا «ویرا» مرد ریش بزی با ته سیگار برگش در گوشۀ لب، درخواست آشیباخ را تکرار می‌کند: «درجۀ یک، ونیز؟ بفرمائید آقای محترم!... به سلامتی مقصد خوبی برای خودتان انتخاب کرده‌اید. ونیز! چه شهر زیبایی! چه جاذبه‌ای که بر اشخاص تحصیل کرده دارد، هم جاذبه ریثائی‌های گدسته، هم جاذبه زیباییهای کنونی‌اش! جاذبه بی‌چون و چرا!» سرعت حرکات فرزند با حرفهای پوچی که آن را همراهی می‌کرد، تأثیری سکرآور و منحرف‌کننده داشت، گفتی نگران آن است، که می‌آید مسافر در تصمیمش به سفر ونیز سست شود. و در خاتمه هم. «با تعظیمی هریشه‌وار اقامت خوشی برای او آرزو کرد و گفت: «همسفری شما باعث افتخار ماست، آقای محترم!...» (ص ۶۵) به این مرد - و همچنین گوزپیشی که آشیباخ را به نزد او می‌برد - و ارتباط نمادینی که با آن بیگانه‌ها حل و عمارت نمازخانه گورستان دارد، بعداً باز خواهیم گشت، و فعلاً به همین بسنده می‌کنیم، که در اینجا به آشیباخ خوش آمد گفته شده تصمیمش

مورد تأیید فرار می‌گیرد، و هرگونه سردید و دودلی از سرش بیرون رانده می‌شود - فقط شاید دگر این نکته در اهمیت نفس مرد ریش‌دری، و سیر حوان قلابی - «دلک پیر» که به غلط با شاگرد پیشه‌ورهای اهل پولزین همسازی و همالکی شده - لازم باشد، که اینها از خاطر آشناخ بیرون نمی‌روند و «با قیافه‌هایی نامسحح و با کلماتی رؤیایی» روح آشناخ را، که در حالتی رؤیایی غوطه می‌خورد، «در می‌نوردیدند، و او به خواب می‌رفت» (ص ۶۸).

ولی آنگاه، چون به ویر می‌رسد، بار سر و کله پیرمرد - «جوان قلابی» - پیدا می‌شود، که می‌خواهد، به مسافر بیگانه به سلامت بگوید، و تعظیم‌کنان عرض ادب می‌کند. «بهترین اقامت را آرزو می‌کنیم! با بهترین تحیات! اورووار! اکسکوره و بن‌زور، حناب والا! اب دهانش سرازیر می‌شود، چشم‌هایش را می‌بندد، زیاتش را به دور دهانش می‌مالد، و ریش رنگ‌آمیزی شده ریرلب پیرانه‌اش رو به بالا سیخ می‌شود، و با زبان الکن می‌گوید: «بهترین تعارفات، برای عزیزک، عزیزک دل‌بند و زیبا...» و ناگاه دندان عاریه از فک بالا بر فک پایین می‌افتد...» (ص ۷۲) بدیسان این «جوان قلابی» هم با دست و صورت چروکیده، و به خصوص شکلی که در اینجا، با افتادن دندان عاریه‌اش، به خود می‌گیرد، به عنوان ادامه‌دهنده نقش بیگانه آغاز داستان ورود قهرمان را به شهر ونیز خوش آمد می‌گوید.

پس سوار بر گوندل می‌شود، که از سوار تندش وحشتی «تند و گذرا»، ترسی پنهانی و «عمی... وجودش را فرا گرفت.» «این قایق عجیب، که از اعصار افسانه‌ای به همان شکل نخستینش به جا مانده بود، و چنان سیاه، که از همه اشیاء عالم فقط تابونها چین‌اند، یادآور ماجراجونی‌های خاموش و پنهانی حنایتکاران در شبی موج‌حیز بود، ولی بیشتر به یاد مرگ، تابوت و تشییع و عرا می‌انداخت، به یاد سفر واپسین، این سفر خاموش و بی‌صدا.»

(ص ۷۲-۷۳) ولی فایق‌رانش، گوندلیر، خود بیر آدمی عادی نیست وقتی آشناخ به خاطر ترسی که در دل دریا بر او چیره می‌شود، حواست و مقصدس را به او یادآوری می‌کند، پاسخی نمی‌دهد، و چون این یک سؤالش را تکرار می‌کند: «پس می‌رویم به ایستگاه کشتی‌ها؟» او «نگاهش را از فرار سر مسافرش به سویی افکنده، به لحنی فاطح و تقریباً حسن پاسخ داد: «شما به لیدو می‌روید.» (ص ۷۵) مقصد را او تعیین می‌کند چرا؟ این گوندلیر چگونه آدمی است؟ - «از شکل و شمایل این مرد نافرمانی و حتی سبعت می‌بارید؛ به گونهٔ دریانوردان لباس آبی به تن داشت، شال زردی به کمر بسته بود، و کلاه حصیری سی‌ریختی، که بافتش از هم می‌گسست، گستاخانه کج بر سر گذاشته بود. ترکیب صورتش، سبیل بور و قرقری‌اش ریز بیبی کوتاه و نوک برگشته او را چهره‌ای می‌بخشید، که به هیچ‌روی از نژاد ایتالیائی نمی‌نمود. با آنکه از لحاظ ساختمان بدنی بیشتر بحیف به نظر می‌آمد، چندانکه انسان قابلیت خاصی برای حرفه‌اش در او نمی‌یافت، پارو را، در حالی که هر بار تمامی نیروی بدنش را به کار می‌انداخت، با قدرت بسیار حرکت می‌داد. از شدت تلاش چندبار لب‌ها را عقب کشید و دندان‌های سفیدش را بیرون انداخت.» (ص ۷۴-۷۵).

شاهت‌های این مرد با بیگانۀ آغاز داستان چشم‌گیر است: این یک نیر، همچون آن دیگری که «او را حالتی بود از حاکمیت و تفوق، حالتی بی‌پروا و حتی خشونت‌آمیز»، از شکل و شمایلش «نافرمانی و حتی سبعت» می‌بارد، و از همه مهمتر شانهٔ مرگ، که بر صورتش نقش می‌بندد؛ او هم چند بار «لبها را عقب کشید و دندانهای سفیدش را بیرون انداخت.»

دربارهٔ نقش این گوندلیر نشانهٔ دیگر و سامت دیگری هست، که ما را به نکتهٔ مهمی رهمون می‌شود: «به گونهٔ دریانوردان لباس آبی به تن داشت.» (ص ۷۴) بعداً بارها می‌بسیم، که تاچیو، پسرک زیبائی که آشناخ دل به او

می‌تندد، همواره لباس ملوانی به تن می‌کند، و اصلاً این لباس مخصوص ساحلش می‌باشد. و در ارتباط با این تاجیو اشباح نامی بر ربان می‌راند، که ما را در جستجویمان بسیار راهگشاست: او پسرک را پیش خود «فناک کوچک» (ص ۸۶) خطاب می‌کند. فناکها قومی دریانورد بودند، که در اودیسه به عنوان مردان «خاکسری» و «خدایان مرگ» ذکرشان می‌رود، و منشاء اصلی‌شان نامعلوم است.

دربارهٔ نژاد بیگانهٔ آغاز داستان می‌خوانیم: «طاهراً اصلاً از نژاد باواریائی بوده» (ص ۴۵)، و دربارهٔ گوندلیز: «رفتار این مرد... با رفتار معمول مردم این سرزمین... تفاوت داشت.» (ص ۷۵) و آوازخوانهایی هم که در میان آب به سراغش می‌آیند، «فضای خاموش را بر فراز امواج از اشعارشان به زبان بیگانه می‌آکنند.» (ص ۷۷)

بعداً در ونیز شبی آوازخوان‌های دوره‌گرد به باع هتل می‌آیند و میهمانان را سرگرم می‌کنند. سردستهٔ این گروه، که در داستان به خصوص به او پرداخته می‌شود، اینگونه توصیف می‌شود: «از یقهٔ نرم پیراهن اسپورتش... گردن لاغرش سربر کشیده بود، و جوز آدمش در آن وضعیت ناپوشیده بی‌اندازه بزرگ می‌نمود. صورت رنگ پریده‌اش، که از خطوط بی‌ریشش به سختی می‌شد سنش را تخمین زد و از تأثیر احتمالی اعتیاد شیارشیار می‌نمود، و به خصوص حالت سرسختانه، خیره‌سرانه و حتی تا حدودی سباعانهٔ دوچین میان ابروهای سرخ‌نمایش با نیشخند دهان پر تحرکش هماهنگی عجیبی داشت.» (ص ۱۳۵-۱۳۶) شباهت‌ها به خصوص با بیگانهٔ آغاز داستان جلب‌نظر می‌کند: جوز آدم، که از یقهٔ لباسش بیرون افتاده، و حالت «سرسختانه، خیره‌سرانه و حتی تا حدودی سباعانهٔ دوچین میان ابروهای سرخ‌نمایش»، که با نیشخند دهان پر تحرکش هماهنگی عجیبی داشت. همچنین: «طاهراً او اصلاً از نژاد ونیزی نبود.» بدیسان اینها همه،

هرکدام به گونه‌ای، در ایفای نقش مرگ - نقشی که در آلبوریه‌های فرون وسطی و دوره باروک (قرن هفدهم) به کرات دیده می‌شود - و تقسیم آن میان خودکار می‌کنند، و قهرمان داستان را به پیش می‌رانند - از نقش بلیطفروش داخل کشتی و ملوان گوزپشت هم در این میان نباید غافل شد، که در نقطه‌ای از راه بر او ظاهر می‌توبد، راهبری و تشویقش می‌کنند، «مبادا در تصمیمش به سفر ونیز سست شود» تا برسیم به آوازخوان دوره‌گرد، که بوی بیماری را با خود تا نزدیک شامه آشنباخ می‌آورد.

اینها همه با هم نقش مرگ را، که در آلبوری مستقیماً و با چهره‌ای مشخص و یگانه ظاهر می‌شد، به کمک هم و به کمک شیوه نمادپردازی توماس مان - که سمبولیسمی است با شگردهای امپرسیونیستی بسیار - ایفا می‌کنند.

امپرسیونیسم سمبولیستی توماس مان

امپرسیونیسم را می‌توان همزاد ناتورالیسم خواند، چه این سبک از درون ناتورالیسم زاده شده، و تقریباً همه نویسندگان ناتورالیست به آن نظر دارند. در آلمان از نخستین آغازگران آن گرهارت هاوپتمان^۱ است، ولی دیگران هم کم و بیش از آن بهره جسته‌اند، و حتی در آثار پاره‌ای نویسندگان رئالیست - مثلاً تتودور اشتورم - نشانه‌هایی از آن به چشم می‌خورد، به طوری که می‌توان منشاء آن را به پیش از ناتورالیسم نسبت داد. مهمترین ویژگی امپرسیونیسم فضاسازی است - این را بیشتر از آثار

۱ Gerhart Hauptmann نویسنده آلمانی (اواخر قرن نوزدهم تا نیمه قرن بیستم). که با آثاری همچون نمایشنامه «ساحان» شهرت جهانی یافت

نقاشان می‌شناسیم، ولی در ادبیات هم به کمک زبان و فنون ادبی خاصی این کار را کرده‌اند، و چنانکه گفته شد، در پایان قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم رواج بسیار داشت، منتها نویسنده‌ای که به طور حالص امپرسیونیست باشد، کمتر وجود داشته، و این سبک معمولاً آمیخته با سبک دیگری، مثلاً با ناتورالیسم (هاوپتمان) یا با سمبولیسم، خودنمایی می‌کند، که نمونه برجسته این دومی توماس مان می‌باشد.

از شگردهایی که این نویسنده در کار نمادپردازی خود از آن سود بسیار می‌گیرد و از ویژگی‌های نویسندگی او به شمار می‌رود، پرداختن فضایی است انباشته از عناصر نمادین. همین تکراری که در توصیف طاهر اشخاص مختلف در طول داستان دیدیم، که از مجموعه آن نقش نمادین و آلفگوری وار مرگ به دست آمد، خود نمونه‌ای است از این شیوه کار. و از آن مهمتر، یعنی امپرسیونیستی‌تر، حالی است که در صمن این برخوردها به قهرمان اثر دست می‌دهد: مثلاً درباره بلیطفروش کشتی گفته می‌شود، «سرعت حرکات فرزش با حرفهای پوچی که آن را همراهی می‌کرد، تأثیری سکرآور و منحرف‌کننده داشت»، و بعد که آشنیباخ در گوندل نشسته، با آن رنگ سیاهش، که «از همه اشیاء عالم فقط تابوتها چین‌اند...»، از افکار و احساسات او چنین می‌آید: «ولی هرگز کسی دریافته، که این زورق، این سکوی سیاه تابوت فام با جادستی و روکش سیاه ماتش نرم‌ترین و سستی‌بخش‌ترین نیمکت جهان است؟... اینجا در بندر هوا گرم بود. مسافر ما که از نفس اسکیروکو تنش سست شده بود، بر پشتی‌های نرم لم داده، در لذت بی‌خیالی ای چنین نامعمول و شیرین چشماش را بست، و با خود اندیشید، سفر کوتاهی خواهد بود، کاش تا ابد ادامه می‌یافت» (ص ۷۳) از همین جا، در این گوندل سیاه تابوت فام، با تن‌آسانی، این جادویی، که از بیمکتش در او کارگر می‌شود، از آن سکوی کوتاه با روکش سیاه (ص ۲۰)

وارد فضایی می‌شود - یا بهتر بگوئیم، از آغاز سفر با کشتی وارد آن شده - که از نفس اسکیروکو تنش سست می‌شود.

یکی از فسون و ترفندهای متعلق به امپرسیونیسم سمبولیستی توماس مان ارتباطی است، که میان اجزاء گوناگون داستان در طول اثر پدید می‌آید، به گونه‌ای که آغاز به پایان اشاره دارد، و پایان یادآور آغاز داستان می‌شود. نگاه بیگانه آغاز داستان به دوردست پیشگویانه به نگاه تاجپو در پایان (نگاه به افق دور و به ابدیت - به نیستی) اشاره دارد. و در مرحله پیش از پایان، آنگاه که آشنباخ از وبازدگی شهر باخیر شده، میان فرار و ماندن دودل است، «به یاد عمارت سفیدی» می‌افتد. «با کتیبه‌هایی که گفתי از درون تاریکی برق می‌زنند، و او با چشم درون در دنیای عرفانی‌اش سیر کرده بود، و به یاد آن شکل و شمایل قلندرانه افتاد، که در دل قهرمان رو به پیری نهاده ما شوق جوانانه سفر به سرزمین‌های دور و بیگانه را بیدار کرده بود.» (ص ۱۴۵، ۴۶) و آنگاه، چون تصمیم به ماندن می‌گیرد، درباره حال و احساسش چنین می‌خوانیم: «آگاهی به رازدانی خویش... مستش می‌کرد، آنگونه که اندکی شراب سری خسته را مست می‌کند.» (همانجا) که این باز اشاره‌ای است، یادآور آنچه در صفحات نخست از خستگی این نویسنده پرکار و از کار توان‌فرسای هنری‌اش گفته شده، که در همان حال معنی‌بخش نیز هست: بر ارتباط مستی این هنرمند خسته با بیماری و مرگ‌آگینی این شهر و بازده یکبار دیگر تأکید می‌کند.

در فصل دوم، همانجا که از احساس و انتقام‌جوئی‌اش - با ترک هنر او - سخن می‌رود، دنیای آثار آشنباخ این‌گونه توصیف می‌شود: «اگر انسان در دنیائی که حکایتش رفت، دقیق می‌شد، حویشت‌داری پرشکوهی را می‌دید، که تا لحظه آخر تحلیل درونی و فساد جسمانی خود را از چشم عالم پنهان می‌کند - زشتی زردرنگ و رنجورانه‌ای که توان آن دارد، که از

حرارت بی‌پرتو خود شعاع تابناک به پا کرده، حاکمیت خود را بر ملک زیبایی برقرار کند؛ ناتوانی پریده رنگی که از اعماق آتشین ذوق و فریحه نیروی آن بیرون می‌کشد، که ملتی دلیر را در پای صلیب، در پیشگاه خود به خاک افکند. (ص ۵۷) و اندکی بعد این هنر، به عنوان «صورت‌پردازی»، با «خویش‌داری» ای، که به آن سست داده می‌شود و وصف آن در چند صفحه می‌رود، چهره‌ای دوگانه می‌یابد. «اخلاقی از یکسو، چون نتیجه و بیانگر خویش‌داری است، و نااخلاقی، حتی صد اخلاقی، از آنجا که در نهادش بی‌اعتنائی ای نسبت به اخلاق نهفته است، و اساساً می‌کوشد، اخلاقیات را تحت سیطره خود درآورد.» (ص ۶۰).

حال این هنرمندی که از خویش‌داری‌اش این‌چنین سخن می‌رود، و از ماهیت ضد اخلاقی‌اش، چون می‌کوشد فساد خود را با اراده‌ای سرسختانه از چشم عالم پنهان کند، این‌چنین - چون تسلیم احساس می‌شود - در جادوی تن‌آسانی‌اش گرفتار می‌شود، که میل به مرگ است، همان که در دوره دکادانس و هنر نو چنان نیرومند بود، و در آثار شاعران و نویسندگان این دوره همه‌جا خودمآئی می‌کرد. و در واقع سفر ونیز خود از همین میل ناشی می‌شود - و نیز شهر آبها و آبراهها، شهری در دل دریا؛ درباره این دریا و احساس آشناختن سست به آن یک‌بار چنین می‌خوانیم: «او دریا را دوست داشت، به دلایلی که از اعماق روحش برمی‌خاست: به خاطر نیازش، که نیاز هنرمند پرکار بود، هنرمندی که از گوناگونی طاقت‌فرسای پدیده‌ها در یکسانی پرهیبت طبیعت پناه می‌جوید - به خاطر تمایلی ممنوع، که درست در جهت مخالف وظیفه‌اش بود، و از همین‌رو از نیروی وسوسه برخوردار، تمایل به بی‌کرانه بی‌بیکر، به بی‌نهایت، به عدم.» (ص ۸۹) ولی این دریا از همان زمان که پذیرای آشناختن می‌شود، دارای عنصر امپرسیونیستی خاصی هم هست، که از لحاظ سمبولیسم توماس مان از

اهمیت به خصوصی برخوردار است: دریا از همان آغاز هوای گرفته‌ای دارد، که همه فضا را رنگ خاکستری رده - رنگی که در دوره هنر نو از محبوبیت ویژه‌ای برخوردار است، رنگ خاکستری رنگ مرگ است: مرد بیگانه آغاز داستان «با چشمان بی‌رنگ از زیر مژگان قرمر» به دوردست می‌نگرد، و درباره تاجیو، که در ونیز و در کنار دریا عاشقش می‌شود، می‌خوانیم: «رنگ صورتش بر زمینه تیره موهای طلایی به سفیدی عاج‌گونه‌ای می‌رود» (ص ۸۲)، و نیز این‌که او - نخستین بار! - «پیش از گذشتن از آستانه در به دلیلی نامعلوم سر برگرداند و... نگاه چشمانش با آن رنگ خاکستری سپیده قام به نگاه آشناخ ... درامیحت» (ص ۸۳).

این پسرک ریبا، که او را با «رؤیا» (که در میتولوژی یونان به عنوان پسر شب نقش مرگ را به عهده دارد و معمولاً به صورت پسری ریبا تجسم می‌یافته)، همانند دانسته‌اند، همچنین با تاناتوس^۱، ارایه‌ران مأمور حمل مردگان و عبور دادنشان از رودخانه جهان زیرین - و کارون^۲ (معروف به کارون خاکستری)، که با شن‌کشش او را همراهی می‌کند^۳ - و از زبان آشناخ «فتاک کوچک» نامیده می‌شود - و بدینسان در زمره این مردان خاکستری و خدایان مرگ قرار می‌گیرد، ویژگی دیگری هم دارد، که آن نیز همچون رنگ خاکستری چشمانش او را با ونیز پیوند می‌دهد - این شهری که «زیبای چاپلوس و مظنون» خوانده می‌شود - این شهری که «افسانه بود و دامی برای خارجیان. در هوای کثیفش در گذشته نقاشان سرمست در کار مستی‌بخشی‌شان مجال بی‌اندازه یافته بودند، و نوازندگان را نواهایی به

1. Thanatos

2. Charon

۳ در این باره نک Josef Hofmüller, "Thomas Manns" Tod in Venedig" in. Jost Schillemeit (herg) "Deutsche Erzählungen von Wieland bis Kafka" Frankfurt a.

مضرب داده بود، که آدمی را به خواب می‌اندازد و به ستر شهوت می‌کشاند.» (ص ۱۲۹) و نیز شهر توسی احساس است، این افسانه‌ای که «دامی برای خارجیان» است، آشنیخ را گرفتار می‌کند، و آنکه او گرفتارش می‌شود، چنان گرفتارش، که قدرت گریختن را هم از دست می‌دهد، تاچیو است، این پسرک زیبا و ظریف - که به حد بیمارگونه‌ای ظریف است» (ص ۹۵). پس از آنچه در بالا دربارهٔ ونیز نقل شد، چنین می‌خوانیم: «بر آن ماجراجو چنان می‌مود، که گفتی چشمانش در چنین عالمی غرق می‌شود و گوشش را چنین نغماتی می‌نوازد، و نیز به یاد آورد، که شهر بیمار است.» آنچه در این سطور خواندیم، هیچ نیست، مگر نمایش زیبایی و احساسات در کنار و به همراه بیماری و مرگ.

تاچیو هم خدای عشق است، و هم خدای مرگ. آشنیخ که سر پسرک را بر فراز امواج آب می‌بیند، با خود می‌گوید: «این سر اروس بود، ساخته از مرمر پاروس» (ص ۸۷) این «فناک کوچک» هم اروس، خدای شهوت است، و هم با رؤیا و تاناتوس - خدایان مرگ - شباهتهایی دارد. احساسات با بیماری، و عشق با مرگ همراه است: این سرنوشت و پایان راه هنر دورهٔ دکادانس است، هنری که همواره گرایش به فساد و مرگ داشت، هنری که روی آوردنش به احساسات لاجرم به مرگ می‌انجامید، چون از زندگی جدا شده، از نیروی حیات بی‌بهره بود.

نیچه - پیامبر هنر نو

در رسالهٔ مهم و مشهور نیچه به نام «زادن تراژدی از روح موسیقی» دربارهٔ زیبایی‌شناسی یونانیان چنین آمده است: «روح یونانیان همواره در بی‌آن بود، که در تصویر هنری خدایانش خود را مشاهده کند برای آنکه

خود را بستاید، باید این مخلوقات هنری شایان ستایش باشند، باید آنها را در فضایی برین باز شناسد، بدون آنکه این دنیای کمال یافته در تصویر جنبه دستور یا انتقاد داشته باشد. این آن فضای زیبایی‌ای است، که آنها تصاویر وجود خود، یعنی کاخ‌نشینان المپ، را در آن می‌دیدند. با چنین تصویر زیبایی از خویشتن انسان یونانی با جنبه دیگر - مکمل - وجود خود، گرایش به درد و خردش، مبارزه می‌کرد: و به عنوان بنای یادبود پیروزی‌اش هومر، این هنرمند ساده‌گرا، را پیش‌رو داریم.^۱

آنچه این پیامبر دکادانس در اینجا تبلیغ می‌کند، همان ناوابستگی است، که از «زادن دوباره‌اش» در آثار آشناسخ سخن می‌رود، و «نااخلاقی و حتی ضد اخلاقی» (ص ۱۱) خوانده و از زبان سقراط درباره‌اش چنین قضاوت می‌شود. «ولی آداب و ناوابستگی به مستی می‌انجامد و می‌تواند انسان والا را به احساس رهمون شوند.» (ص ۷۰) مستی و بی‌لجامی احساس را نیچه به دیونیزوس نسبت می‌دهد - دیونیزوس، خدای شراب، که یونانیان او را باکوس می‌نامند - و گرایش به آن را در هنر و فرهنگ دیونیزی می‌خواند، و سقراط را مخالف و «دشمن» دیونیزوس به شمار می‌آورد، و از قول گروه «کور والاترین انسانها» خطاب به او چنین می‌گوید: «وای! وای تو آن جهان زیبا را با مشت محکم ویران کردی - [و حال] این جهان فرو می‌ریزد، و از هم می‌پاشد!»^۲ دنیای کهن، آن جهان زیبا با هنرش - که بر دو ستون آپولون (خدای زیبایی) و دیونیزوس استوار بود - به دست توانای سقراط با خاک یکسان شد، و از آن پس اصل سقراطی مستقر گشت، عقل جای احساس و هنر را گرفت، و جهان از زیبایی تهی

۱ Friedrich Wilhelm Nietzsche. Werke in drei Bänden, hrsg. v. Karl ۱
Schlechta, Bd I, München 1960, S. 32.

۲ ebda., S. 77

شد. آنگاه نیچه از بازگشت آن دنیای کهن و زیبائی‌اش سخن می‌گوید و از ضرورت آن، که هرکس آن را به الهام درمی‌یابد، خاصه اگر یکبار «اگر شده در رؤیا، بازگشت خود را به آن دیای یونان باستان ببیند: گام‌زنان زیر ردیف ستونهای بلند، با نگاهی به افقی که با خطوطی والا و پاک کشیده شده، و نقش زیبای انسانیت خود را در تندیسهایی از مرمر درخشان در کنار خود باز یابد، گرداگرد خود انسانهایی ببیند، با فریاد شکوهمند و حرکات ظریف، با صداهایی هماهنگ و زبان موزون حرکت اندامها و می‌پرسد: «آیا او در این جریان روان زیبائی دستها را به سوی آپولون دراز نخواهد کرد و فریاد برنخواهد آورد، که ای ملت سعادت‌مند یونان! چه عظمتی باید در میان شما دیونیزوس داشته باشد، که آپولون چنین جادوهایی لازم دیده، تا بتواند جنون مستانه‌تان را آرام کند! و آنکس را که چنین حالی دست داده، شاید آتئی کهنسالی با نگاه والای اسخیلوس اینگونه پاسخ دهد: ولی تو هم این را بدان، ای بیگانه شگفت‌زده، که چه اندازه می‌بایست ملتی رنج برده باشد، تا بتواند به چنین زیبائی‌ای دست یابد! و اینک در پی من به تراژدی آی و با من در معبد این هردو خدا قربان کن!»^۱

و آشنباخ آن کس است، که نیچه تصور بازگشتش را به دنیای یونان باستان کرده بود. توماس مان قهرمان خود را به چنین بازگشتی وامی‌دارد، سفر آشنباخ به دیار دوردست سفری می‌شود به گذشته: «هنرمند سرخوش چنین می‌اندیشید، او را چنین احساسی دست داده بود، و از دل امواج دریا و برق آفتاب صحنه‌ای دل‌انگیز بر او رخ می‌مود. این آن چنار بود، در نزدیکی آتن - آن مکان مقدس سرشار از عطر شکوفه‌ها در سایه بید، که تندیسهای خدایان و ایثارهای پرستندگان آن را به افتخار پریان و آخیلوس

مزین کرده بودند. جوی روشن از پرتو خورشید در پای درخت، زیر چتر بهن برشاخ و برگش، بر ریگهای صاف فرو می‌ریخت: جیرجیرکها کمانچه می‌زدند... (ص ۱۱۱-۱۲) - «آنچه را آفتاب، فراغت و هوای دریا به او می‌داد، با دست و دل بازی بی حساب خرج مستی و سرمستی‌اش می‌کرد... به نحسین سرزدن سپیده لرزهای پنهانی از اعماق وجودش سربلند می‌کرد، خاطره ماجراجوئی درونش در دلش بیدار می‌شد، سرش بر بالش قرار نداشت... فکر حادثه شگفت‌انگیز روحش را، که خواب صفایش داده بود، می‌انباشت. آسمان و زمین و دریا هنوز در سفیدی محو و شیخ‌گونه فلق عوطه می‌خوردند، ستاره میرنده‌ای در اثیری بی‌رنگ معلق بود، نسیمی وزید، پیک تیزپای سراهای قدسی خیر آورد، که اثوس از بستر شوی برخاست، و نخستین سرخی شیرین کناره‌های آسمان و دریا رخ نمود، که از رخ نمودنش آفرینش پدیدار شد. الهه فرود آمد، الهه پسر دزد، همان که کلیتوس و کفالوس را دزدید و با همه حسادت المپنشینان دل اوریون زیبا را به دست آورد. گلریزانی در کرانه جهان آغاز شد، شکفتنی ناگفتنی و درخشیدنی ملکوتی، ابرهایی به اشکال کودکانه و درهم و با تاشی از لابلاشان، همچون پیکره‌های بچه شاگردان خدای عشق با رنگ و بوی گلی و آبی، در آسمان پراکنده شدند، ارغوان بر دریا ریخت و سوار بر امواج جوشانش به پیش آمد... آن تنهای بیدار نشسته در سایه شکوه خدای آسمان چشمها را بست، تا پلکهایش بوسه پرتوس را پذیرا شوند... او اینها را باز می‌شناخت و لبخند می‌زد، لبخندی پریشان و شگفت‌انگیز. این چنین در اندیشه و رؤیا لبهایش در ادای نامی تکان خوردند، و همچنان لبخند به لب سر بلند کرده، با دستهایش بر زانوان، در صندلی‌اش تکیه داده بار دیگر به خواب رفت.

و اما این روزی که این چنین با آتش و جشن شروع سده بود، در کل

روزی بود نادر و شکوهمند، با حال و هوایی اساطیری... این جهان دیگرگونه مقدسی، که گرد هنرمند جادو شده را گرفته بود، پر از موجودات از خود بیخود شده بود، و در سر او خواب افسانه‌های طلائی بود. اغلب چون حورشید پشت آفتاب و نیز فرو می‌شد، او بر نیمکی در پارک نشسته تاجیو را تماشا می‌کرد، که حامه سفید به تن با کمر بند رنگی در زمین شنی غلتک کشیده گرم توب باری بود... (ص ۱۹-۱۱۷)

ونی این رؤیای آشنیخ را - این رؤیای میان خواب و بیداری، که سفر او را به دیار دوردست به سفر به یونان باستان، یونان اساطیری بدل می‌کند - رؤیای دیگری همراهی می‌کند، رؤیائی شانه در خواب، که رؤیای بیداریش در آغاز داستان پیشاپیش به آن اشاره دارد: «این میل سفر بود، همین و سس؛ ولی به راستی همچون عارضه ناگهانی دست داده تا حد دیگرگونی عاطفی و حتی پریشانی حواس بالا گرفته بود. تمنایش بینائی یافته بود، خیالش از هنگام کار هنوز نیاسوده، از اعجازها و عجایب هراس‌انگیز و مستوع جهان نمونه‌هایی در نظر می‌آورد؛ منظره‌ای را دید، منطقه‌ای باطلاقی، منطقه‌ای استوائی زیر آسمان پوشیده از ابر و مه، سناک، انوه و دهشت‌انگیز، دنیای وحشی کهنی با جزیره‌ها، باطلاقتها و دماغه‌های پر از گل و لای؛ تنه نخلهایی می‌دید خزه بسته اینجا و آنجا از دل آن طبیعت آشفته، از درون گیاهان چرب و گل‌های غریب سربرکشیده؛ درختانی می‌دید با قامتی عجیب و ناموزون، که ریشه‌هاشان را از میان هوا به زمین، به درون آینه سبز آب‌های راکد فرو می‌نشانند: آنجا که در میان گل‌های شناور، گل‌های شیری رنگ به بزرگی بشقاب، پرندگانی شگفتی‌آور با شانه‌های بلند و منقارهای بدریخت بر آب کم عمق ایستاده، بی‌حرکت به جانبی می‌نگریستند؛ نورهای پیری چمبک‌زده را می‌دید، که از میان نیزاری برق می‌زدند - و تپش قلب خود را که از وحشت و تمنایی اسرارآمیز می‌زد،

حس می‌گردد» (ص ۴۷)

و اما رؤیای پایان داستان، رؤیای پیش از مرگ آشبناخ، همان که پس از دیدنش «آن سودازده... دیگر توان و رمق از دست داده به خدمت اهریمن درآمده بود» (ص ۱۴۹): «روحش محل وقوع وقایع بود، وقایعی که از بیرون در آن می‌تاختند و مقاومت او را، که از عمق جان و خردش برمی‌خاست، با قدرت درهم می‌شکستند، هستی‌اش را درمی‌نوردیدند و طومار زندگی‌اش را با همه مایه‌های فکری و فرهنگی‌اش درهم پیچیده، لگدمال می‌کردند

ترس آغازش بود، ترس و تمنا و این کنجکاو می‌میخته به وحشت، که چه در پیش است. شب بود، و حواس او گوش به زنگ بودند. چون از دور صداهای درهمی می‌آمد، صداهای بلندی، ترکیبی از صداهای مختلف، صدای خش خش، ریزش و تندری، فریادی جیغ‌کشان، و زوزه‌ای یا صدای «او» — و تمامش را ناله نپی در خود محو می‌کرد، ناله‌ای که به طور هول‌انگیزی اندوهناک بود و به طور وقیحانه‌ای تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد و تا اندرون تن آدمی از جادویش درمان نبود. ولی او دو کلمه می‌دانست، که آنچه را سر می‌رسید، به نام می‌خواند: «خدای بیگانه‌ها... در میان تنه درختان و ویرانه‌هایی با تخته سنگ‌هایی خزه بسته انسان و حیوان فرو می‌غلتیدند: دسته دسته و گله گله، و بدن‌هاشان با آتش و ازدحام و رقص مستانه‌شان خندق را پر می‌کرد... نظاره‌گران به وجد آمده فریاد می‌کشیدند، فریادی با اصوات نرم و صدای «او» در پایانش، شیرین و در همان حال وحشی، چنانکه هرگز نظیرش دیده نشده بود — صدا اینجا طنین می‌افکند... در آن سو کسانی یا صداهایی همخوان تکرارش می‌کردند، و همچنانکه در شادی‌ای وحشیانه همدیگر را به رقص و پرتاب اندام‌هاشان برمی‌انگیختند، نمی‌گذاشتند صدا خاموش شود. و از اینهمه، ناله نی برمی‌خاست، که همه صداهای را محو می‌کرد. ولی حال یعنی این نوا او را هم،

او را که در برابر ماجرا مقاومت می‌کرد، بی‌شرمانه به جشنشان می‌خواند، که جشن گسیختگی بود و قربانی بی‌لجام؟ وحشتش عظیم بود، و ترسش، حواستش قابل ستایش، که تا آخر از هستی خود در برابر دشمن بیگانه، که دشمن روشی اندیشه و شأن خرد بود، دفاع کند. ولی هیاهو و زوزه، که به دیوار کوهها حورده پژواک می‌داد، بزرگ و بزرگتر می‌شد، چیرگی می‌گرفت و هرکه را به جنون خود درمی‌افکند؛ دودمه‌هایی حواس را درمی‌نوردیدند: بوی گس بزها، گرمی بدنهای از نفس افتاده و وزشی که گفتمی از آبهای راکد سرخاسته، و افرون بر اینها بوی دیگری، بویی آشنا، بوی جراحات و بیماری‌ای که به همه جا راه یافته بود. به صدای طبل قلبش بنا کرد زدن، سرش دور خود می‌چرخید، ختم سرایایش را گرفت، خشمی که جلو چشمانش را گرفته بود، با شهوتی که حواستش را از کار می‌انداخت، و روحش آرزو می‌کرد، در حلقه رقص آن خدا وارد شود، نماد رکیک، چوبین و غول آسا، رخ گشود و قامت بلند کرد: پس آنها فریادشان را بی‌لجام‌تر سردادند و شکاک درمی‌آوردند، به تن هم سیخ می‌زدند و از اندامه‌هایشان خون می‌مکیدند. ولی مسافر ما هم حال در رؤیایش با آنها بود و در حلقه بندگان خدای بیگانه، یعنی آنها خود او بودند، که چون بر زمین زیر و رو شده خزه بسته در پیشگاه آن خدا درهم آویختنی بی‌حد آغاز شد، سینه‌دران و خون‌ریزان خود را بر حیوانات می‌انداختند و تکه پاره‌های بخارآلود فرو می‌بلعیدند - و روح او طعم بی‌آدابی و بدمستی‌های انحطاط را می‌چشید. (ص ۱۴۷-۴۹)

این رؤیای واپسین، رؤیای پیش از مرگ آشنباخ چیست، که داستان پیشگویانه از همان آغاز بدان اشاره می‌کند؟ این ادنیای وحشی کهن، که پشت نیزارهایش ببر در کمین شسته - چنانکه خواننده از رؤیای بیداری آشنباخ در آغاز درمی‌یابد - این دیگر با رؤیای یونان باستان، که نیچه

بازگشت به دنیای زیبایی‌اش را تبلیغ می‌کند. یکی بیست اس دنیای دیگری است، از آن دست که در سحان کارمند انگلیسی آژانس مسافرتی درباره‌اش - به عنوان زادگاه بیماری وبا - چنین آمده. «این بیماری، .. در باطلاقیهای گرم دلتای رود گنگ با نفس اهریمنی دنیای وحشی کهن جریره‌ها، که اسان همواره از آن دوری جسته، و در نیزارهایش ببر در کمین نشسته، پدید آمده...» (ص ۱۴۱)

سفر آشنابخ، این هنرمند رو به پیری نهاده، آنگونه که نیچه بشارت می‌دهد، با سفر به دنیای زیبای یونان باستان و هرهایش خاتمه نمی‌یابد - چون بازگشت به گذشته لاجرم به توحش و جاهلیت می‌انجامد، و هنر نو، که آشنابخ در حقیقت و در مفهوم پشت تصاویر و توصیفهای نمادین داستان نماینده آن است، این هنر رو به پیری نهاده عصر دکادانس، که به دنبال بشارت نیچه به سرزمینهای دور نظر دارد و خواب دنیای بیگانه را می‌بید، چون با آن روبرو می‌شود، قدرت مقاومت خود را، که مقاومت به خاطر شأن خرد است، از دست می‌دهد - چون دیگر سست شده، و بیماری - این بلایی که از باطلاقیهای دور بر جهان متمدن فرود آمده - کارش را ساخته است.

بدینسان توماس مان، که خود وابسته به هنر نو بود، و همچون همه ساعران و هنرمندان این مکتب اروپائی تحت تأثیر شدید نیچه فرار داشت، پس از تلاشی که تقریباً از آغاز کرده بود، بالاخره موفق می‌شود، با همان شیوه هنر نو (که در سمبولیسم و اگزوتیسم^۱ خلاصه می‌شود)، خود را از زیر نفوذ این فیلسوف توانا رها کند. دنیایی که او به صورت رؤیای واپسین آشنابخ تصویر می‌کند، فریبی را که در پس پرده بشارت نیچه برای هنر دکادانس نهفته، عیان می‌کند. خدای عشقی که این هنر به دیدارش می‌رود،

بیمار است - یا «تا حد بیمارگونه‌ای رنجور است» (ص ۱۳۹) - و همچون آن پسرک زیبا عمر دراری نخواهد کرد، و حدائی که در پایان - در رؤیای شانه آشباخ - او را به حلقه نندگان خود می‌خواند، «خدای بیگانه»، اهریمنی بیش نیست - یا حتی از آن دست، که بعدها در رمان یوسف با همکیشان خون‌آشامش^۱ آشنا می‌شویم. خدای عشق، که در اینجا طاهر می‌شود، خدای مرگ هم هست: او چهره دوگانه‌ای دارد - یا بهتر بگوئیم، این خدای مرگ و نیستی است، که در پس چهره خدای عشق ظاهر شده. آیا این همان پیرمرد قلایبی نیست، همان که «عزیزک» گویان دنبال سر آشباخ راه می‌افتد و از دیدن منظر مضمتمزکننده‌اش چنان حالی به او دست می‌دهد، که «چون ابروها را درهم کشید و بار دیگر به اطراف خود نگریست، چنین به نظرش آمد، که هیچ‌چیز جریان عادی خود را ندارد، دنیا شکل غریبی به خود می‌گیرد، که شاید لازم باشد، جلوش گرفته شود.» (ص ۱۵۹).

این خدای عشق نگاهش - همچون نگاه سیگانه آغاز داستان و نگاه گوندلیور - به دوردست، به ابدیت، به جهان نیستی است: «او که آبهای ساحلی پهنی از خشکی و هوس غرورآمیز از همسازیهایش جدایش می‌کرد، با گیسوانش که در میان دریا از وزش باد در اهتزاز بود، بر رمینه افق مه‌آلود جلوه‌ای تنها و بی‌پیوند یافته بود. پس بار دیگر به نظاره ایستاد، و ناگهان، چنانکه گفتم یادی، خاطره‌ای به این کار وادارش می‌کند، دستی در پهلو، با چرخشی زیبا بالانته را گردانده از فراز شانه به ساحل نگریست. آن نظاره‌گر آنجا نشسته بود، همانگونه که آن زمان، که نخستین بار این نگاه سپیده‌فام از آن آستانه به سوی او برگشته به نگاه او برحورده بود. سرش که بر پشتی

۱ مانند تُلک یا تُلک (نمی‌مسیں بر کرسی ای از من. با سر گوساله)، خدای عمویان، که بی‌محرف بوده، و در حین فرمایش فرزندانش خود افریابی می‌کرده‌اند

صندلی آهسته حرکت گامهای آن رهرو تنهای درون امواج را دسسال کرده بود، حال، گفתי به پیشواز نگاهش، برخاسته، بر سینه فرود آمد، چندانکه نگاه چشمانش از پایین به بالا خیره شد، و در همان حال صورتش حالت خوابی عمیق به خود گرفت. ولی براو چنین می نمود، که گفתי آن روح رنگ بریده محبوب از آن مکان دور به او لسخند می زند و برایش دست تکان می دهد؛ گفתי دست از پهلو بلند کرده به دوردست اشاره می کند، و خود سبک گام و سبکال به سوی آن دنیای پریشان دهشتناک پیش می رود...» (ص ۱۵۹).

مرگ در ونیز» و پایان هنر نو

مرگ در ونیز» به دوره ای تعلق دارد، که هنر نمادپردازی توماس مان به اوج خود می رسد - دوره ای که توماس مان در کنار آن رمان «کوه جادو» را هم می نویسد (نوشتن آن را آغاز می کند، چون پایان این رمان به سال ۱۹۲۴ - دوازده سال بعد - می باشد)، که از نظر تفوق بر تضاد یاد شده، تضاد هنر و زندگی، با آن دارای اشتراک محتوی است: اگر توماس مان در «مرگ در ونیز» هنر دنیاگریز و مرگگرا را به دامان مرگ می برد، در «کوه جادو» دیگر قهرمانش را، که هنرمند نیست - «جوان ساده» هانس کاستورپ را - تا آستانه مرگ می برد، تا از گرایشش به مرگ، گرایشی که از کودکی در شخصیت و روحیه او جا گرفته، نجات یابد.

این دوره را اصولاً می توان دوره پایان هنر نو خواند، چون در آثار دیگر نویسندگان و شاعران این مکتب نیز نشانه هایی از بازگشت به زندگی مشاهده می شود: ریلکه، که مرگ همواره عنصر بنیادین را در آثارش تشکیل می دهد، در آثار دوره پایانی اش، که آغاز آن با آغاز دهه دوم قرن

مصادف است، مرگ و زندگی باهم به هستی معنی می‌بخشند (اورفه - در «سونهای اورفه» - نمایش یگانگی این دوگانه است)، و هوفمانستال^۱، که در آثار او هم مرگ، هرچند اغلب با رمینه‌ای دیمی و مسیحی، نقشی بنیادین ایفا می‌کند (مثلاً در داستان «شب ششصد و هفتاد و دوم» و به خصوص در نمایشنامه‌های «دیوانه و مرگ» و «هرکس»)، حال مسفیماً به زندگی و مسئله حاد روز: پایان دوران اشرافیت اتریش و سقوط اخلاقی‌اش می‌پردازد. و اشتفان گئورگه، که در اشعار آغازین و دوره میانه هنری خود از هر چهره‌ای غیرانسانی و حتی صداسانی تصویر می‌کند (آلگابال - این خدای هنر - به گونه سلطانی خون‌اشام سلطه خود را برپا می‌دارد)، از این زمان رفته رفته - هرچند همچنان با افکار سلطه‌گرا - به دنیا و ساختن جهان و آئین زندگی مردمان رو می‌کند.

آنچه در اینجا شاهد انیم، تغییر شکل و دگرگونی‌ای در وضع مکتب نئورمانتیک یا هنر نو می‌باشد - فقط در مورد هوفمانستال گفتنی است، که در آثار او از همان آغاز بیشتر با امپرسیونیسم روبرو هستیم، تا با هنر نو، امپرسیونیسمی آمیخته به نمادپردازی. و به طور کلی می‌توان از نشانه‌های یک پختگی در هنر و ادب آن روز سخن گفت، پختگی‌ای که به صورت سمبولیسم نمایان می‌شود. بدین معنی که هنر نو، که از آغاز نشانه‌های نمادپردازی در آن به چشم می‌خورد، رفته رفته این عنصر بنیادین در آن تجلی بیشتری می‌یابد، به طوری که عناصر دیگر را از جلوه انداخته از نظر محو می‌کند، و به سمبولیسم یکپارچه بدل می‌شود - که نمونه آن را در «مرگ در وینر» می‌بینیم

۱ Hugo von Hofmannsthal شاعر و نویسنده اتریشی (اواخر قرن نوزدهم و سده اول قرن

موتف تسخیر، که در بسیاری از داستانهای دوران آغاز نویسندگی توماس مان مانند «اقای فریدمان کوچک» و «تریستان» همچون مرکز و محور وقایع داستان عمل می‌کند، در اینجا دیگر با نیرویی همه‌جانه ظاهر می‌شود: مرگ با چهره‌های مختلف قهرمان داستان را در سفرش به آن دیبای پر راز و رمز تا پایان همراهی می‌کند - تا آنگاه که معلوم می‌شود، جادبهٔ زیبایی و احساس فریبی بیش نبوده - چه «اینها به تباهی می‌انجامند» (ص ۱۵۶)، چنانکه در پایان از فول سقراط می‌خوانیم. سفر به سرزمین هنر و زیبایی و اگزوتیسم، این راهی که هنر سو برای بازیافتن احساس در پیش گرفته، لاجرم به تباهی و نیستی می‌انجامد. داستان پر است از رمز و راز - و این عنصری است که سمبولیسم بنیانش بر آن استوار است.

بر توماس مان خرده گرفته‌اند، که شیوهٔ نمادپردازی‌اش - به خصوص در «مرگ در ونیز» - چیزی را ناگفته نمی‌گذارد، به گونه‌ای که در پایان داستان همه چیز معنی یافته، هیچ ابهامی نمی‌ماند.^۱ ولی این از ذهن‌گرایی این نویسنده ناشی می‌شود - تمثیل و آلفگوری، که در ادبیات قرن بیستم به کرات به آن برمی‌خوریم، نیز از همین گرایش به ذهنیت سرچشمه می‌گیرد. محازپردازی یکی از جلوه‌های روشنفکری (انتلکتوالیسم) است: از یکسو بی‌چهره شدن واقعیت‌های عصر جدید و از دیگر سو گرایش زمانه به طرح انتزاعی مسائل زندگی و جهان مدرن (که این دومی را می‌توان نتیجهٔ موضوع نخست دانست) توجه هنر و ادبیات را به دورانه‌های پیش از کلاسیک اروپا - باروک و قرون وسطی - جلب کرد. نویسندهٔ سمبولیستی همچون توماس مان، که خود از آن در بیم بود، که مبادا چهره‌هایش به صورت

آلگوری درآمده باشند^۱، از این تأثیر زمانه نمی‌توانست درامان باشد، تا جائیکه داستانش پر است از سمبولهایی که از عناصر آلگوری وار بری نیستند - در واقع الگوری‌هایی هستند به شیوه مدرن. و اصولاً باید گفت، همین سمبولیسم آمیخته به آلگوری و تمثیل نیز دیگر دوره‌اش رو به پایان است، و به زودی الگوری و تمثیل به کل جای سمبول را می‌گیرد: چنانکه در آثار کافکا و برشت می‌بینیم، چون سمبول (به خصوص سمبولی که احتمالاً بوفن ویره در انتقادش از توماس مان و نمادپردازی‌اش در «مرگ در ونیز» در نظر داشته، یعنی سمبول به تعریف کلاسیک، سمبولی با رابطه‌ای طبیعی یا تصویر) دیگر با دوران جدید تناسبی ندارد^۲ - دورانی که به گفته آدورنو «انتزاعی شده» است^۳، دورانی که در آن به گفته ریلکه «دارایان دارا نیستند ... - و فقرا ... فقط نا-دارایند - بی‌جان و جهانند...»^۴: فقر جهانی بیست، که ویژه آنها باشد، و آنها در وجود خود آن را به نمایش گذارند. و نه فقط فقرا، که دارایان - و همه مردمان - هم در این عصر ویژگی جهانی ندارند، که با خود حمل کنند، و مظهر و نماینده‌اش باشد. تصویر این دوره در نهایت نه به احساس، که با عقل - عقلی علم‌گرا و حسابگر - به دریافت می‌آید، و برای آنکه به راحتی چنین شود، یا اصلاً چنین نشود (چنانکه در آثار کافکا، و گاه نیز در اشعار پایانی ریلکه، می‌بینیم)، دست به

۱ نگاه کنید به سخنرانی توماس مان در «کوه حادو»، ایضاً، ص ۲۲.

۲ سمبول در آثار شاعران و نویسندگان جدید، محمله توماس مان، با تعریف نثری برداران رمانتیک مطابقت بسیار بیشتری دارد، مثلاً با تعریف اوگوست وبلهام شلگل، که از سمبول به عنوان حلد و پوسته بیرونی سخن می‌گوید، که بر موضوعی درونی و ذهنی می‌پوشانم یک August Wilhelm Schlegel, Vorlesungen über schöne Literatur und Kunst, hrsg von J. Minor, I. Teil, Heilbronn 1884, S. 91.

۳ Theodor W Adorno, "Minima Moralia", Frankfurt a.M. 1976, S. 316

۴ Rainer Maria Rilke, Gesammelte Gedichte, Frankfurt a.M. 1962, S. 111

ایجاد ابهامی می‌زند، که از بنیان با ابهام سمبول کلاسیک تفاوت دارد، چون از درون تصویر برخاسته، بلکه با سیوه‌های هری ایجاد شده است. توماس مان با طنری که از این پس بیشتر در آثارش به چشم می‌خورد - در «کوه جادو» بیش از هرگز در ونیز^۱ و در رمان یوسف بسیار بیشتر - نکته‌ای را دوبه‌لو می‌آورد، تا خواننده فوراً به آن پی ببرد^۱، و کافکا چنان در این کار افراط می‌کند، که خواننده را به کل گمراه کرده، امکان رسیدن به منظور اصلی و مفهوم اثر را به کل از او می‌گیرد^۲ - برای چنین دوره‌ای تمثیل و الگوری مناسب است، که از ساختاری عقلانی برخوردار است، و چنین است که می‌بینیم سمبول، از همان سمبولیسم فرانسه، به الگوری می‌پیوندد^۳، تا بعداً، در اکسپرسیویسم، به کل جای خود را به الگوری و تمثیل بدهد

در اینجا لازم می‌آید، به سیوه‌ای که توماس مان در کار نمادپردازی خود به کار می‌گیرد و در این دوره به اوجی شگفت‌انگیز می‌رسد، نظری دقیق‌تر بیندازیم: منظور ارتباطی است، که در طول داستان میان اجزاء گوناگون تصویر پدید می‌آورد، و او خود در این مورد به تأثیر موسیقی واگنر

۱ مثلاً آنجا که دربارهٔ سگانه - در آمار داستان - گفته می‌شود «معلوم بود، که این مرد ارد مرگ برنزی از تالار بیرون آمده، یا از بیرون به اسحا و ار پله‌ها به آن بالا رفته است»، موضوع مهمی که با معنی و سمبولهای داستان ارتباط دارد، در ابهام گذاشته می‌شود

۲ مثلاً در داستان «مسح» این نکته به هیچ‌وجه روشن نمی‌شود، که گرگور سامسا خواب می‌بید یا واقعاً به حشرهٔ عحسی بدل شده است (هرچند در ترجمهٔ هدایت این ابهام از مان رفته، که گناهش بیشتر به گودن مترجم فرانسیسی است، که ترجمه‌اش مأخذ هدایت بوده است)

۳ بهبوده بست، که بسیاری از شاعران و هم‌زمان این دوره مانند گئورگ (Stefan George) و پس از او گوتفرید بن (Gottfried Benn) مکرر نقش الهام در آفرینش هری شده بر «ساختن» اثر هری - ساختن صعب‌گرا - تأکید می‌ورزیدند گفتنی است که این هم همچون بسیاری پدیده‌های هنر این زمان به سمبولسم فرانسه - و پیش از آن به مکتب رمانتیک آلمان - بازمی‌گردد

اشاره^۱ و از آن به «اکنون ایستای سحرآمیزی» تعبیر می‌کند، که «شکل و محتوی، هستی و نما را در هماهنگی کامل^۲ نگه می‌دارد. این شیوه، که به داستان وزن و آهنگ می‌بخشد، آهنگی درونی، که نویسنده خود از آن به عنوان «شیوهٔ نمادین موسیقی» یاد می‌کند، که محتویات داستان - مفاهیم و آراء و عقاید نهفته در آن - را همچون «دنیای سمفونی‌وار»^۳ عرضه می‌کند، این شیوهٔ تکرار مضامین - مثلاً موضوع بیرون افتادن جوز آدم از یقهٔ پیراهن، که در مورد بیگانهٔ آغاز داستان و گوندلیر و نیز آوازخوان دوره‌گردی که شبی با دسته‌اش در هتل ساحلی ظاهر می‌شود، یا نگاه خیره به دوردست بیگانهٔ آغاز، که بعد در توصیف گوندلیر، و در پایان داستان نیز در تصویری که از تاجیو در دریا ارائه می‌شود، تکرار آن را می‌بینیم، یا تکرار رنگ خاکستری در نگاه افراد مختلف و در دریا و آسمان گرفته برفراز آن، و خویشاوندی آن با رنگ رخسار پسرک زیبا و اشاره‌ای که این همه به چهره‌های گوناگون مرگ در اساطیر یونان دارد - این شیوهٔ نمادپردازی، که به داستان فضایی پر رمز و راز می‌بخشد، و نشانه‌های آغازش را در آثار نویسندگان رئالیستی همچون تنودور اشتورم، گوتفرد کالر و تنودور فونتانه می‌بینیم - و پس از آنها (و بیش از آنها) در آثار نویسندگان ناتورالیست و امپرسیونیستی همچون گرہات هاوپتمان، ایسن و چحوف - و در دورهٔ میانی نویسندگی توماس مان به اوج خود می‌رسد، این شیوه‌ای است متناسب با عصر جدید، با «دنیای انتزاعی شده»، عصر واقعیت‌های بی‌چهره، این شیوهٔ رنگ‌آمیزی تصویر دنیائی است، که به تصویر سمی‌آید، دنیای نامحسوس، دنیای علم و عدد، این شیوه‌ای است درخور آلگوری با چهره‌های انتزاعی‌اش.

۱ نک «کره حادو»، انصاف، ص ۲۰
 ۲ نک انصاف، ص ۲۰
 ۳ نک انصاف، ص ۲۰

نثر توماس مان و وظیفه مترجم

در بنای این تصویر ذهنی، این تألیف موسیقایی مضامین، نثر توماس مان نقش بزرگی، نقش اساسی را برعهده دارد: نثری که با عبارات و جملات تو در تو در مسیر پر پیچ و خمش مفاهیم را پنهان می‌کند، به گونه‌ای که خواننده از بسیاری از آنها بی‌توجه می‌گذرد، و خواننده دقیق هم اکثراً آنها را تنها به حس درمی‌یابد. مسئله خستگی قهرمان داستان، که در آغاز مطرح می‌شود، در لابلای مطالبی که درباره‌ی گردش رفتن او گفته می‌شود، مخفی می‌ماند، تا نظر خواننده را به خود جلب نکند، یا مثلاً موضوع بیماری‌گونگی تاجیو اینگونه به خواننده ارائه می‌شود: «یعنی او بیمار بود؟ آخر رنگ صورتش بر رمینه تیره موهای طلایی به سعیدی عاج‌گونه‌ای می‌زد. یا آنکه موضوع ساده‌تر از اینها بود. طفلی دردانه، که از روی علاقه‌ای خودسرانه و یک طرفه بر دیگران برتری یافته بود؟ آشناخ این فرض دوم را بیشتر می‌پسندید. تقریباً در طبیعت هر هنرمندی این گرایش خودخواهانه و ناحق به قبول بی‌عدالتی زیبایی‌آفرین و جانبداری و ستایش از تبعیض اشراف منشانه به گونه‌ای مادرزاد نهفته است.» (ص ۸۲) دو نکته مهم از رابطه این پسر با مرگ، یکی جسمانی (بیماری و بیماری‌گونگی‌اش) و دیگر نمادین (رنگ صورتش و نزدیکی آن به رنگ خاکستری خدایان مرگ در میتولوژی یونان) در دو جمله نخست می‌آید، ولی فوراً با توضیحات بعدی درباره‌ی افکار آشناخ و جانبداری‌اش از این تبعیض اشراف منشانه از نظر خواننده محو می‌شود. یا آنجا که سخن از «جوان قلبی» و بازی ناخوش‌آیندش با جوانک‌های اهل پولزین می‌رود، حال آشناخ چنین توصیف می‌شود: «آشناخ دستی بر پیشانی گذاشت و چشمانش را بست - چشمانش که داغ بودید. آخر کم خوابیده بود. چون ابروها را درهم کشید و

بار دیگر به اطراف خود نگریست، چسب به نظرش آمد، که هیچ چیز جریان عادی خود را ندارد، دنیا شکل عربی به خود می‌گیرد، که شاید لازم باشد جلوش گرفته شود. در این لحظه این احساس به او دست داد، که گفتم بر امواج شاور شده، و چون با وحشتی ناخا سر بلند کرد، متوجه شد، هیکل سنگین و سیاه منظر کشتی به کندی از دیواره کنار دریا جدا می‌شود. (ص ۶۷) این احساس، که هیچ چیز جریان عادی خود را ندارد، که در آغاز سفر به سوی ویز به آتساخ دست می‌دهد، و همچون حقیقتی از عالم عیب بر آغاز این راه نقش می‌بندد، با توضیحات قبل و بعدش - کم خوابیدنش و حرکت کشتی، که ظاهراً علل این حال و احساس را از درون و بیرون او جویا می‌شوند - بی‌رنگ شده تأثیر نخستین خود را از دست می‌دهد، نثر توماس مان یا رئالیسم خود و فنونی که در مکتب استادان رئالیست آموخته، آنگوری را در خود پنهان می‌کند. آنگوری همچون جریان‌ریزمینی پنهان از چشم خواننده مفاهیم داستان را در طبقات و لایه‌های زیرین اثر جاداده به پیش می‌رود.

توماس مان با این نثر سنگین بار و سنگین گام وظیفه دشواری را برعهده مترجم می‌نهد، که نادیده گرفتیش ساختار اثر را برهم زده، خواننده را از دریافت جلوه‌های هنری و مفاهیم نهفته در آنها محروم می‌سازد. چنین نثری خواننده راحت‌جو را به یقین خوش نخواهد آمد. ولی آنکه را میل رسیدن به سر منزل حقیقت، حقیقت هنری، در سر باشد، از دشواری راه چه باکا

حسن نکوروح

فصل نخست

گوستاو آشباخ^۱، یا آنگونه که او را از جشن پنجاهمین سال تولدش رسماً می‌نامیدند، فن آشباخ^۲، در بعدازظهر روزی از بهار سال ۱۹۰۰، که برای چندین ماه به قازۀ ما چهره‌ای خطرناک نشان داد، از منزلش در خیابان پرینتس رگنت^۳ مونیخ برای گردشی نسبتاً طولانی به راه افتاد. با اعصاب خسته از کار پیش از ظهر، کاری سخت و خطیر، که هم اینک بیشترین احتیاط، مراقبت و پشتکار را با اراده‌ای خستگی‌ناپذیر ایجاب می‌کرد، نتوانسته بود پس از صرف ناهار نیز جلو ادامه‌گردش چرخ آفرینندگی درون را - آن متوس آنیمی کنتینووس^۴، که به گفته‌ی سیسرو^۵ اساس سخوری بدان ستگی دارد - بگیرد و با خواب بعدازظهر، که با تحلیل روزافزون بیرویش روری یکبار در میان کار روزانه ضرورت حتمی می‌یافت، خستگی کار را از تنش بدر کند. این بود که پس از خوردن چای از خانه بیرون رفته بود، به

1 Gustav Aschenbach.

2. von Aschenbach.

3 Prinzregentenstrasse.

4. motus animi continus

۵ Marcus Tullius Cicero (۱۶۰-۲۳ ق م) خطیب مشهور و نویسنده‌ی بزرگ روم

این امید که حرکت در هوای آزاد توان کار را به او بازگرداند و شبی ثمربار به او عطا کند.

آغاز ماه مه بود، و پس از هفته‌ها سرما و بارندگی، تاستانی رودرس از راه رسیده بود. باغ انگلیسی^۱، با آنکه هنوز برگ نوبه تن داشت، هوای گرفته‌اش یادآور ماه اوت بود، و در صلح نزدیک شهر از درشکه و مردمی که به گشت و گذار آمده بودند موج می‌زد. آشنباخ، که از راههای خلوت و خاموشی تا جایگاه دشتبان رفته بود، برای مدتی در بحر باغچه جلو کافه، که چند درشکه و کالسکه کنارش نگهداشته بودند، و میهمانان محلی‌اش رفت. از آنجا در آن آفتاب رو به افول از میان دشت راه بازگشت را در پیش گرفت. و از آنجا که احساس خستگی می‌کرد و در ناحیه فورینگ^۲ احتمال باد و باران می‌رفت، منتظر تراموا شد، که در مسیر مستقیم او را به شهر می‌رساند. تصادفاً ایستگاه و اطراف آن از مردم تهی بود. نه در خیابان اونگر^۳ که بر سگفرش کف آن ریلهای تراموا در تنهایی خود برق‌زنان دستها را به سوی شوابینگ^۴ دراز کرده بودند، و نه در خیابان فورینگ^۵ وسیله نقلیه‌ای به چشم نمی‌خورد؛ پشت برده‌های سنگتراشیها، که صلیبها، سنگهای گور و تندیسهای یادبود گورستان دومی برپا کرده بودند، جمیده‌ای نبود، و بنای بیزانسی نمازخانه مقابل در نور پریده رنگ پیش از غروب غرق در سکوت بود. کتیبه تالار علاوه بر صلیبهای

1. Enghschgarten.

2. Föhring

3. Ungererstrasse

۴ Schwabing از دهات اطراف مرسح بوده، که امروزه یکی از نواحی داخلی آن می‌باشد

5. Fohringer Chaussee.

یونانی و نقوش ابعیلی، که با رنگهای روشن خود تزئینش می‌کردند، نوشته‌هایی را به خط متقارن با حروف زرین در برمی‌گرفت، سخنانی گزیده از کتاب مقدس در ارتباط با دنیای دیگر، همچون: «به منزلگه خداوند روانه‌اند... یا: «روشنائی حاوید بر آنها؛ و این منتظر را، خون به خود آمد، از این جند دقیقه خواندن جملات و عبارات و سیردادن نگاه در عرفانی که در آنها جلوه‌گر بود، جمعیت خاطری دست داده بود، که در ایوان بالای سر حیوانهای ابعیلی^۱، که از پله‌های بیرون تالار پاسداری می‌کردند، متوجه مردی شود، که سر و وضع نه چندان عادی‌اش افکار او را جهت دیگری می‌بخشید.

معلوم نبود که این مرد از در بزرگ برتزی از تالار بیرون آمده، یا از بیرون به اینجا و از پله‌ها به آن بالا رفته است. آشنباخ، بدون آنکه چندان در این موضوع غور کند، نمایلش به قبول حدس نخست بود. مرد قد نسبتاً بلند و صورت بدون ریش و بینی پچی داشت که جلب‌نظر می‌کرد، و از زمرة مردم سرخ‌مو بود، با پوست شیری رنگشان، که پوشیده از کک و مک است. ظاهراً اصلاً از نژاد باواریائی نبود؛ چنانکه دست‌کم کلاه ایافی ابریشمیی، که با لبة پهن و صاف سرش را پوشانده بود، او را شکل و شمایل بیگانه‌ای از راه دور آمده بخشیده بود. البته او کوله‌پشتی معمول این نواحی را به شانه‌هایش آویخته بود. لباس کمرداری، ظاهراً از جنس کرباس، به تن داشت، و نارانی‌ای بر ساعد چپش انداخته بود، که حائل شکمش گرفته بود. و در دست راستش عصایی مجهز به نوک فلزی بود، که اریب به زمین زده بود. و بر

۱ مظهر حیوانهایی است که در محل با وعده پانان دسا از آنها نام برده می‌شود

خمیدگی دسته‌اش لمبل خود را تکیه داده بود - در حالی که پاها را برهم انداخته بود. سر را بالا گرفته بود، چندانکه از گردنش که از پیراهن آزاد اسپورت سرکشیده بود حوز آدم بیرون زده بود. و با چشمان سی‌رنگ از زیر مژگان قرمز به دوردست می‌نگریست - چشمانی با دو شیار عمودی، که از میانشان سر بلند کرده بود. و این چنین - شاید هم این از تأثیر جایگاه بلندی بود که بر آن ایستاده بود و از آن برتری می‌یافت - او را حالتی بود از حاکمیت و تفوق. حالتی بی‌پروا و حتی خشونت‌آمیز؛ چون - خواه از آفتاب خیره‌کننده غروب قیافه‌اش چنین شکلی به خود گرفته بود، خواه این قیافه همیشه‌اش بود که از وضع استخوان‌بندی صورتش به دست آمده بود: لب‌هایش کوتاه می‌نمود، لب‌هایی که تا بالای دندان عقب رفته بود، به گونه‌ای که دندان‌هایش تا لثه بیرون افتاده، سفید و دراز از میانشان خودنمایی می‌کردند.

به حویلی امکان دارد، که آشنی‌بخ در جریان برانداز کردن مرد بیگانه، که نیمی از روی بی‌خیالی و نیمی از روی کنجکاوی صورت گرفته بود، از مراعات و ملاحظه غفلت کرده باشد. چون ناگهان متوجه شد که او نگاهش را بی‌پاسخ نگذاشته، آنهم با نگاهی چنان ستیزه‌جویانه و رو در رو، و چنان آماده آنکه به هر قیمتی شده نگاه طرف مقابل را به هزیمت وادارد، که آشنی‌بخ ناراحت شده راهش را از کنار نرده‌ها گرفت و رفت، با این عزم که دیگر کاری به کار این مرد نداشته باشد - و دقیقه‌ای بعد او را به کل فراموش کرده بود. حال این از تأثیر ظاهر قلندرانۀ مرد بیگانه بود، یا از هر تأثیر روحی و جسمی دیگری: سبقراری غریب و دور از انتظاری در درون خود حس کرد،

بی تابی سرکشی برای دوردست، شوق عطشناک و جوانانه سفر، احساسی چنان پرشور، چنان تازه یا از مدتها پیش از یاد برده و ار خاطر زدوده، که دستها نه پشت و نگاه به زمین سرچایش میخکوب شد، تا در کیفیت و جهت آن غور کند.

این میل سفر بود. همین و بس؛ ولی به راستی همچون عارضه ناگهانی دست داده تا حد دگرگونی عاطفی و حتی پریشانی حواس بالا گرفته بود. تمنایش سینائی یافته بود. خیالش از هنگام کار هنوز نیاسوده، از اعجازها و عجایب هراس انگیز و متنوع جهان نمونه‌هایی در نظر می‌آورد؛ مظهرهای را می‌دید، منطقه‌ای باطلاقی، منطقه‌ای استوائی زیر آسمانی پوشیده از ابر و مه، نمناک، انبوه و دهشت‌انگیز. دنیای وحشی کهنی با جزیره‌ها، باطلاقتها و دماغه‌های پر از گل و لای. تنه نخل‌هایی می‌دید خزه بسته اینجا و آنجا از دل آن طبیعت آشفته، از درون گیاهان چرب و گل‌های غریب سر بر کشیده؛ درختانی می‌دید با قامتی عجیب و ناموزون، که ریشه‌هاشان را از میان هوا به زمین، به درون آینه سبز آب‌های راکد فرو می‌نشانند: آنجا که در میان گل‌های شناور، گل‌های شیری رنگ نه بزرگی شقاب، پرتنگانی شگفتی‌آور با شانهای بلند و منقارهای بدریخت بر آب کم عمق ایستاده، بی حرکت به جانبی می‌نگریستند؛ نورهای ببری چمک‌زده را می‌دید که از میان نیزاری برق می‌زدند - و تپش قلب خود را که از وحشت و تمنایی اسرارآمیز می‌زد، حس می‌کرد. آنگاه مناظر رؤیائی محو شدند، و آشنباخ سری تکان داده گردش خود را از کنار نرده سنگتراشی‌های گورستان بار دیگر از سر گرفت.

دست کم از آن زمان که وسائل و امکانات برای بهره‌گیری از فوائد

حمل و نقل بین‌المللی فراهم بود، به سفر جز به دیدهٔ وسیله‌ای برای حفظ سلامت تنگریسته بود، وسیله‌ای که برخلاف میل و نظر شخصی گهگاه می‌بایست مورد استفاده قرار گیرد. بیش از آن به انجام وظایفی که حویشتن او و روح فرهنگ اروپا برعهده‌اش گذاشته بود، مشغول بود، بیش از آن بار الترام به کار نوشتن را بردوش می‌کشید، و بیش از آن از استراحت بیزار بود، که بتواند از مشتاقان جلوه‌های دیگرگونهٔ سرزمین‌های دور به حساب آید، پس کاملاً به برداشتی که هرکس، بدون آنکه از منطقه خود چندان دور شود، می‌تواند از شکل رویهٔ زمین به دست آورد دل حوس کرده بود و هرگز حتی وسوسه‌اش را هم حس نکرده بود، که از اروپا گامی فراتر گذارد. به خصوص از زمانی که رفته رفته عمرش در سرآشویی افتاده بود، از زمانی که ترس هنرمندان‌اش از اینکه کارش ناتمام بماند - این نگرانی، که مبادا پیتس از بیل به مقصود و دست کشیدن از تلاش مهلتش به سر آید - دیگر فقط خیال محض به حساب نمی‌آمد، که بتوان به آسانی از آن درگذشت، کار و زندگی بیرونی‌اش تقریباً از محدودهٔ این شهر زیبا، که به‌صورت وطنش درآمد بود، و اقامتگاه روستایی‌اش، که در کوهستان برپا کرده بود و تابستان‌های بارانی را آنجا می‌گذراند، فراتر نمی‌رفت.

آنچه نیز آنجا چنین دیر هنگام و ناگهانی به سراغش آمد به زودی به نیروی عمل و پرهیزی که از ایام جوانی بدان خو گرفته بود، تعدیل و اصلاح شد. قصد داشت اثری را که زندگی خود را وقف آن کرده بود، پیش از رفتن به روستا به حدّ معینی برساند، و فکر ولگردی دور دنیا، این سفری که برای ماهها او را از کارش دور می‌کرد، در نظرش ناشایست می‌نمود و در برنامه‌اش نمی‌گنجید، پس نمی‌بایست جدی

گرفته شود. و با این همه او به خوبی می‌دانست، که این وسوسه از کجا اینگونه پنهانی سربرآورده. این میل گریر بود - او باید این را می‌پذیرفت - این شوق سفر به دوردست، به سرزمین‌های ناشناخته، میل رستن، گسستن و فراموش کردن بود - رستن از کار، از مکان همیشگی، تلاشی سخت و حانکاه و با تمام وجود. البته او کارش را دوست داشت، این ببرد بی‌امان و طاقت‌فرسا میان اراده مغرور و پابرجا و بارها آزموده و خستگی‌فزاینده‌ای، که هیچ‌کس نمی‌بایست از آن آگاه شود، و نه هیچ روی، و با هیچ‌گونه نشانه ناتوانی و سستی نمی‌بایست به آن اجازه رخنه داده شود. ولی هوشیارانه‌تر آن بود، که لجام را بیش از حد نکشند. و میلی را که این چنین سر بلند می‌کرد، خودسرانه سرکوب نکنند. به کارش می‌اندیشید و به بخشی که امروز هم، همچون دیروز، باز ناچار شده بود ناتمام رهاش کند، چون نه به تیمار آرام و پرشکيب تن درمی‌داد، و نه به ترفندی ناگهانی. از نو می‌آزمودش، و می‌کوشید مفاومتش را درهم شکنند، یا رامش کند. و وحشت‌زده بی‌میلی خود را دریافته، از حمله دست برمی‌داشت. اینجا پای مشکلات فوق‌العاده در میان نبود. و آنچه پای رفتن را از او می‌ربود، تردیدهایی بود برخاسته از بی‌میلی، که به صورت ناخوشنودی‌ای ارضاناشدنی خودنمائی می‌کرد. البته آشنباخ از همان سنین جوانی فزونی طلبی را به عنوان اصل و هسته قریحه هنری به شمار می‌آورد. و نه همین خاطر هم بر احساس لجام‌رده، حرارتش را گرفته بود، چرا که می‌دانست، این گرایشی دارد که به هر توفیق نسبی و هر کمال نیم‌بندی دل‌خوش کند. پس حال یعنی این احساس تحقیر شده می‌خواست این‌گونه دست به انتقام‌جوئی بزند، که او را با

هنرس تنها گذاشته، از این‌که بیش از این با شور آتشین خود همراهی‌اش کند، سر باز می‌برد و همه میل پرداختن به صورت و شوق نمودن محتوی را با خود می‌برد؟ نه آنکه حال هنر او به سستی می‌گراید. سن و سال او دست کم این امتیاز را به او می‌داد، که هر لحظه با آسودگی خیال از استادی خود احساس اطمینان کند. ولی در حالی که ملک و ملت هنر او را می‌ستودند، او خود از آن به وجد نمی‌آمد، و چنین به نظرش می‌رسید که در نوشته‌هایش از طبع غماز، همان‌که از شادی و سرور نشأت گرفته، بیش از هریک از مایه‌های عاطفی اثر شادی دل هر دوستان را فراهم می‌آورد، نشانی نیست. از تابستان و روستا هراس داشت. از اقامت در آن خانه کوچک با کلفتی که برایش غذا می‌پخت و نوکری که غذا می‌آورد. و از تماشای مناظر آشنای قلّه و دامنه‌های کوه، که بار دیگر کار بی‌شتاب او را نظاره می‌کردند، از پیش به خود می‌لرزید. و این‌چنین تغییری لازم می‌نمود، اندکی خانه‌بیدوشی، قلندری، هوای دوردست و خون تازه، که تاستان اندکی دل‌پیرو پربار شود. یعنی سفر - بسیار خوب. ولی نه چندان دور، نه تا منطقه بیرها. شبی خواب در قطار و استراحتی به مدت سه چهار هفته: در یکی از شهرهای محبوب جهانگردان همه‌عالم، در جنوب دل‌انگیز. چنین می‌اندیشید. که تراموا از خیابان اونگر انداخت آمد، و آشنباخ همچنانکه سوار می‌شد، تصمیم گرفت امشب را وقف مطالعه نشه و کتاب راهنما کند. بر رکاب که ایستاده بود فکر کرد، نگاهی به دنبال مرد کلاه به سر، این یار اقامت کوتاه، که چندان بی‌نتیجه هم نبود، بیندازد. ولی معلوم نشد او کجا رفته. چون نه در محل قبلی‌اش نه در ایستگاه و نه در تراموا هیچ‌کجا پیدایش نبود.

فصل دوم

نویسنده اثر کوچک و پرقدرت منشور، داستان زندگی فریدریش پروسی، هنرمند پرشکویی که با پشتکار و استقامت رمان آکنده از چهره‌های گوناگون، این پرده پر از نقش و نگار را، به نام «مایا» پرداخته بود، که سرگذشت‌های بسیاری را در سایه اندیشه‌ای گردآورده بود، خالق داستان پرمحتوی با عنوان «نخت برگشته»، که نمونه‌ای از عزم استوار، عزمی فراسوی معرفت را قراروی نسل جوان پرسیاس می‌نهاد؛ و بالاخره - برای آنکه از همه آثار قلم او در دوران بلوغ هنری او به اختصار یاد کرده باشیم - مؤلف رساله‌ای پرشور درباره «خرد و هنر»، که قدرت نظم بخشی و بیان جدلی‌اش منتقدان صاحب‌نظر را واداشت، بلافاصله در کنار اثر تحلیلی شیلر درباره «ادبیات ساده‌نگر و احساس‌گرا» قرارش دهند: یعنی گوستاو آشنباخ در ی، شهر کوچکی از استان سلزی^۱، به دنیا آمد. پدرش کارمند عالیرتبه دادگستری بود، و اجدادش افسر ارتش، قاضی یا از صاحب‌مصبان اداری بودند، همه

۱ Schlesien - اسان جنوب شرقی آلمان، که از جنگ جهانی دوم تحت اعظم آن صمیمه لهستان شده است

مردانی که عمری را در ورع و درستکاری به خدمت پادشاه و مملکت سپری کرده بودند. در میان آنان یکی، کشیشی، نمایندگی روحانیت را در تبار برعهده گرفته بود، و در نسل پیش مادر نویسنده، که دختر رهبر ارکستری از مردم بومن^۱ بود، طبع گرم و پرشورتر را در وجود خود به نمایش گذاشته بود. آشناخ نیز آثار نژاد بیگانه را در چهره خود از همین زن گرفته بود. و از آمیختن حس مراقبت و هوشیاری خدمتگاران به صفاتی آتشین تر و تیره و تارتر هنرمندی پدید آمد، که گوستاو آشناخ نام گرفت.

از آنجا که تمام وجودش به شهرت وابسته بود، اگر هم در اصل هنرمندی زودرس نبود، به نیروی بیان قاطعانه و لحن شخصی خاصی که از آن به گوش می خورد، از همان آغاز قابلیت و استادی زودرسی در جلب انظار از خود نشان داد. هنوز به درستی پا از دبیرستان بیرون نگذاشته، آوازهای به هم زده بود. ده سال بعد دیگر آموخته بود، که چگونه از پشت میز تحریرش نقش خود را ایفا کند، کار گسترش آوازش را خود به دست گیرد، و پاسخ پرمعنی و تفقد خود را در یک جمله نامهایش بگنجاند، که می بایست کوتاه باشد (چون نویسنده موفق و قابل اعتماد همگانی وظایف بسیاری برعهده دارد). و در چهل سالگی هر روز، خسته از هیجانات و فشارهای کار اصلی اش، می بایست کار پاسخ دسته ای نامه را که مهر و نشان ممالک راقیه عالم را بر خود داشتند، فیصله دهد.

هرس که از ابتدال به همان اندازه به دور بود، که از عجایب دور از

۱ Bohmen ایسی امپراتوری اتریش، که بعداً صمیمه دولت حکومتواکی شد

ذهن، ذاتاً این توانایی را داشت که باور توده وسیع خوانندگان را، همچنانکه توجه برگزیدگان رانیز، جلب کند. و بدین سان از همان دوران جوانی از همه سو به خلاقیت - آن هم خلاقیتی حارق العاده - متعهد گشته، هرگز لذت فراغت خاطر و بی خیالی جوانان را نچشیده بود. و چون یکبار در حدود سی و پنج سالگی در وین بیمار شد، ناظری رند درباره او در جمع گفت: «ببینید، آشباح همیشه در زندگی اش این طور به سر برده» - گوینده انگستان دست چپش را به صورت مشت می گره کرد - «و هرگز این طور نبوده» - و دستش را گشوده به راحتی از پشت صدفی به پایین آویخت. همینطور بود؛ و از اراده استوار او همین بس، که تنش کمتر از هر چیزی از سینه‌ای نیرومند برخوردار بود و برای چیری که ساخته نشده بود، تلاش مدام بود - همان که در واقع رسالتش بدان فرا می خواندش.

در سنین کودکی از سوی پزشکان از رفتن به مدرسه منع - و به درس سرخانه ترغیب شده بود، تنها و بی دوست بزرگ شده بود، و با اینهمه می بایست به موقع دریابد، که او به دسته‌ای تعلق دارد، که کمبودشان نه در قریحه و استعداد، بلکه در آمادگی جسمانی‌ای است که قریحه برای بارور شدن بدان نیازمند است - هرمدانی که همواره در جوانی شاهکارش را می آفریند و به ندرت تا سنین بالا دوام می آورند. ولی تکیه کلام او «استقامت» بود - او در رمان فریدریش حر به چشم تفسیری بر این شعار خود نمی نگریست، که مفهوم فضیلت، فضیلت کوشائی دردمدانه را در خود نهفته داشت. نیز با تمام وجود آرزو می کرد، عمر طولانی داشته باشد، چه او را از دیربار عقیده بران

عزم و استقامتی به پابرجائی عزم آنکه وطنش را فتح کرده بود، در طول سالها تحت کشش تنها همین یک اثر تاب آورده بهترین و گران‌بارترین اوقانش را وقف آن کرده بود.

برای آنکه محصول هنری گرانقدری آناً تأثیر وسیع عمیقی از خود به جاگذارد، باید ارتباط، بلکه توافقی پنهانی میان سرنوشت شخصی آفریننده‌اش و سرنوشت جمعی نسل معاصر او وجود داشته باشد. مردم نمی‌دانند، که چرا اثری هنری را آوازه بلند می‌بخشند. آنها که از شناخت هنری بس بدورند، به گمان خود صدها امتیاز در آن می‌یابند، تا هواخواهی خود را توجیه کنند؛ ولی دلیل واقعی ستایش آنها قابل سنجش نیست، چون جیبۀ عاطفی دارد. آشنای یکبار، در جایی که چندان به چشم نمی‌خورد، به صراحت گفته بود، که تقریباً هر آنچه بزرگ است، بزرگی‌اش از ستیز با موانع، ستیز با غم و درد، فقر، تنهایی، ضعف جسمانی، گمراهی به تباهی، هیجانات روحی و هزاران مشکل دیگر به وجود آمده است. ولی این تنها یک نظریه نبود، این یک تجربه بود، این چکیده زندگی و کار او بود، کلید آثار او بود، و چه عجب که شخصیت و حرکات ظاهری چهره‌های غریب او نیز در این سخن خلاصه می‌شد؟

درباره قهرمان او، یعنی آن نمونۀ نوعی‌ای که قهرمان‌های او همه چهره‌های متفاوتی از او بودند و نویسنده همواره همو را در نظر داشت، در وصف این قهرمان جدید تحلیل‌گری هوشیار همان ابتدا نوشت: «او مردانگی‌ای را به نمایش می‌گذارد جوانانه و روشنفکرانه، که با غروری شرمگین دندان‌ها را به هم می‌فشرد و بی‌حرکت بر جایش

می ایستند، در حالی که شمشیرها و نیزه‌هایی در تنش فرو می‌سوند،^۱ این سخن با وجود حالت انفعالی‌ای که توصیف می‌کرد، سخن ریبا، نکته‌بینانه و درستی بود. چون این تنها بردباری نیست، که در برابر سرنوشت وقار خود را حفظ کند و در عین درد و رنج قیافهٔ دلپسندی به خود بگیرند؛ این خود اقدامی مثبت و توفیقی بزرگ به حساب می‌آید، و بصویر سباستیان^۱ تمثیل ریبائی است، اگرچه از هنر به طور کلی، به یقین از هری که در اینجا مطرح است. اگر انسان در دنیایی که حکایتش رفت، دقیق می‌شد، خویشتن‌داری پرشکوهی را می‌دید که تا لحظهٔ آخر تحلیل درونی و فساد جسمانی خود را از چشم عالم پنهان می‌کند؛ زشتی زردرنگ و ریجورانه‌ای که توان آن دارد، که از حرارت بی‌پرتو خود شعلهٔ تاناک به پا کرده، حاکمیت خود را بر ملک زیبایی برقرار کند؛ ناتوانی پریده رنگی که از اعماق آتشین ذوق و قریحه نیروی آن بیرون می‌کشد، که ملتی دلیر را در پای صلیب، در پیشگاه خود به خاک افکند، وقار دلپسند در خدمت صورت بی‌محتوی؛ زندگی ناراست و خطرناک، شیفتگی توان فرسای هرمد، این فریبکار مادرزاد: انسان اگر این سرنوشت و سیاری چون این را در نظر می‌آورد، می‌توانست تردید کند، که اساساً قهرمانی دیگری جز ضعف وجود داشته باشد. و بهر حال کدام قهرمانی‌ای می‌توانست به زمانه نزدیک‌تر باشد؟ گوستاو آشنباخ داستان کسانی را می‌سرود، که در حال از پای افتادن به کار خود ادامه می‌دهد، آنها که زیر سنگینی بار کار تن کوفته را همچنان بر سر پا نگهداشته‌اند. او داستان‌سرای

همه نندگان کار و آفرینش بود، آنها که با جسم ضعیف و امکانات ناحیر، به نیروی شور ارادی و باهوسیاری و خودگردانی دست کم نا مدّبی شانه‌هایی از عظمت از خود به ظهور می‌رسانند. مردمانی از این دست سیارند، اینان قهرمانان زمانه‌اند، و همه آنها خود را در آثار او باز می‌یافتند، ارتقا و ستایش خود را در آنها می‌خواندند، خود را مرهون او می‌دانستند، و نام او را بر زبان می‌راندند.

در جوانی، از آنحاکم از روزگار ناملایم دیده بود، خشونت‌هایی از او سر زده بود، دچار لغزش‌هایی گشته رسوائی به بار آورده بود، و در رفتار و گفتارش از حدود ادب و متانت خارج شده بود. ولی بالاخره شأن خویش یافته بود، که به حکمش چنانکه او خود مدّعی بود، هر صاحب قریحه‌ای را میل و کششی هست، بلکه می‌توان گفت، تمام رشد و تکاملش ارتقاعی است آگاهانه و سرسختانه، که همه موانع تردید و طنز را عقب می‌زند، تا شأن خویش بیاید.

برای توده طبعه متوسط تنها تصویر زنده محسوس بدون جهت فکری لذت‌بخش است، ولی شور بی‌چون و چرای جوانان تنها در پی حاذبه دشواری‌های درون است. و درون آشنیخ دشوار بود، و بی‌چون چرا، همچون ذهن هر جوانی. او خود را وقف هنر کرده بود، و تا توانسته بود، از معرفت بهره جسته بود، بذر افشاندن بود، اسرار هویدا کرده بود، قریحه را بدنام کرده بود، به هنر حیانت کرده بود - آری، همچنان‌که آثار هنری‌اش هر دوستان را غرق لذت کرده بود، آنها را به وحد آورده روح بخشیده بود، او، این هرمد جوانان، بیست سالگان را با نیشخندهایش درباره ماهیت مشکوک هر و هنرمند مجذوب و

مسحور کرده بود.

ولی چنین می‌نماید، که جان والا و کوشا نسبت به هیچ چیز بهتر و سریع‌تر حساسیت خود را از دست نمی‌دهد، که نسبت به طعم تند و تلخ معرفت؛ و به یقین استوارترین عزم جوانان در برابر عمق تصمیم مردی که به استادی رسیده، هیچ است: تصمیم به نفی دانائی و مخالفت با آن، با سر بالا گرفته از آن درگذشتن - تا هرکجا که اصولاً ممکن باشد جلو اراده، عمل، احساس و حتی شور را به کمترین حدی گرفت، از حرارت انداختشان و حتی از آنها سلب اعتبار کرد. چگونه می‌توان داستان معروف «بخت برگشته» را جز به عنوان نشانه‌ی انزجار نسبت به توجه این دوره به روانکاوی تلقی کرد، با نمایش این گرایش ناپسند در چهره‌ی قهرمان نالستوارش، این ابله فریبکار، که برای خود از این راه سرنوشت اسفباری فراهم آورد، که زن خود را از سر ناتوانی، گرایش به فساد و ضعف اراده به آغوش جوانکی تازه بالغ افکند، به این گمان، که عمق روح اجازه‌ی دست زدن به هر عملی را می‌دهد؟ کلام پر آب و تابی که در اینجا با آن دست رد به سینه‌ی آنچه مردود بود زده می‌شد، روگردانی از دودلی‌های اخلاقی، از هرگونه هواخواهی از فساد و تباهی را اعلام می‌کرد: مخالفت با این سخن سست و ترخم‌آمیز که همه چیز را درک کردن، همه چیز را بخشودن است؛ و خلاصه آنچه اینجا راهش هموار می‌شد و در حال تکوین بود، همان معجزه‌زادن دوباره‌ی ناوابستگی بود، که اندکی بعد نویسنده در دیالوگی صریحاً و با تأکیدی اسرارآمیز - به آن باز می‌گردد. چه رابطه‌های غریبی! یعنی آن تقویت بیش از اندازه‌ی حس زیبایی، که در همین زمان نشانه‌های

آن در صورت پردازی او به چشم می‌خورد، نتیجه معنوی این «تولد دوباره»، این شأن و وقار تازه نبود - آن پاکی، سادگی و یکنواختی والایی، که از این پس آثار او را جلوه‌ای استادانه می‌بخشید، تلاش مصممانه‌ای، که می‌خواست آنها را در ردیف آثار استادان ادب قرار دهد؟ ولی اراده سرسختانه‌ای که به دور از دانایی باشد - مگر این از سوی دیگر باز ساده‌نگری نیست، یکسان‌سازی اخلاقی جهان و روح آدمی، که در جهت پلیدی است، چون به سود آنچه اخلاقاً ناممکن و نامجاز است، تمام می‌شود؟ و مگر صورت‌پردازی چهره‌ای دوگانه ندارد، اخلاقی از یکسو، چون نتیجه و بیانگر خویش‌داری است، و نااخلاقی، حتی ضد اخلاقی، از آنجا که در نهادش بی‌اعتنائی‌ای نسبت به اخلاق نهفته است، و اساساً می‌کوشد اخلاقیات را تحت سیطره غرور امیز و نامحدود خود درآورد؟

بهر تقدیرا هر تکاملی راه خود را می‌رود، و چگونه ممکن است راهی که از علاقه و اعتماد اقشار مردم آغاز می‌شود، به گونه دیگری پیش نرود، تا آن که بدون درخشش نام و انتظاراتی که در پی دارد، صورت می‌گیرد؟ تنها کولیان همیشه دره در بی‌آداب‌اند، که از این همه فقهه تمسخر سر می‌دهند. چون هنرمندی بزرگ از حالت سر به‌هوانی پیش از بلوغ سربلند کند، تا شأن جان و خرد را دریابد و آداب والای خلوت به جای آورد - خلوتی پر از درد و رنج محرومیت و سرد استقلال، که قدرت و افتخار را به او ارزانی کرده است. در ثانی، چه لذتی است در تلاش سرسختانه هرمنند برای خودیابی! به مرور نشانه‌های رفتاری رسمی و مریثانه در آثار گوستاو آشباخ ظاهر

می‌شد. در دوران اخیرش از نوآوری‌های بی‌واسطه و سازآفرینی‌های غریب پرهیز می‌کرد، حالتی نمونه‌وار و سرمشق‌گونه به خود می‌گرفت، و حتی می‌خواست، با آوردن ترکیبات و مضامین تکراری جلوه‌پاسدارنده میراث به خود گیرد، و همانگونه که درباره‌ی لویی چهاردهم هم آمده، در زبان و بیان خود از کلمات و ترکیبات عامیانه دوری می‌جست. در همین زمان بود، که مسئولان آموزش قطعات گریده‌ای از آثار او را برای کتب قرائت مدارس در نظر گرفتند. و چون فرمانروای یکی از مناطق آلمان، که تازه به تخت نشسته بود، به مسابقت پنجاهمین سال تولد نویسنده «فریدریش» او را اشرافیت بخشید، آن را پذیرفت، که این با روحش سازگار بود.

در همان آغاز، پس از چند سال دربدری و چندین اقامت آرمایشی در مکانهای مختلف، مونیخ را به عنوان اقامتگاه دائمی خود برگزید، و با احترام آنجا به سر برد، احترامی همگانی، که تنها در مواردی نادر نصیب صاحبان قریحه می‌شود. ازدواجی که در جوانی با دختری از خانواده‌ای با علم و فرهنگ بسته شد، پس از مهلت کوتاه خوشبختی با مرگ زن از هم گسست. از آن ازدواج او را دختری ماند، که خود بعداً صاحب همسر و خانواده شد و هرگز او را پسری نبود.

گوستاوفن آشنباخ با قدی کوتاه‌تر از حد متوسط مردی بود سبزه‌رو، با صورتی که همواره اصلاح شده بود. سرش برای قد و قامت ظریفش اندکی بزرگ می‌نمود. موهایش که به عقب شانه می‌زد، و فرق تنگی داشت، با شفیقه‌های پر و شدیداً سفید شده، پیشانی بلند و پرچینش را همچون قالی درمیان گرفته بود. دماغ‌گیر عینک

طلائی‌اش - عیسی با شیشه‌های بدون قاب - در گودی ظریف و فشرده بالای بینی‌اش فرو شده بود. لب و دهان بزرگش گاه وارفته و گاه ناگهان باریک و کشیده به نظر می‌آمد، گونه‌ها لاغر و چین‌خورده بود و چانه خوش تراشش فرورفتگی ملایمی داشت. چنان می‌نمود که این سر غالباً به یکسو کج شده سرنوشت‌های بزرگی را از فراز خود گذرانده، و با این همه این هنر بود که در اینجا عهده‌دار کار شکل‌آفرینی‌ای شده بود که معمولاً از زندگی‌ای سخت و پر از نشیب و فراز برمی‌آید. پشت این پیشانی پاسخ‌های تکان‌دهنده و لتر در گفتگو با پادشاه درباره جنگ پدید آمد؛ این چشمان خسته با نگاهشان از عمق خود و از پشت شیشه‌های عنک دوزخ سمارستان‌های صحرائی جنگ هفت ساله را نظاره کرده بودند. از دید شخصی هم که سگریم، هر به مثابه زندگی‌ای ارتقا یافته است، که سعادتش عمیق‌تر است، و تندتر فرو می‌بلعد. این خدایی است که در رخسار بنده‌اش نشانه‌هایی از ماجراجویی‌های فکری و خیالی فرو می‌کنند، و با همه خاموشی صومعه‌وار زندگی ظاهری شخص را به مرور بدعادت می‌کند و مشکل‌پسند و از فرط کسج‌کاوی چنان خستگی‌ای به اعصاب می‌بخشد که یک زندگی با علایق و لذات بدور از اعتدال هم به سختی فراهم می‌آورد.

فصل سوم

کارهای چندی، کارهایی مربوط به زندگی دنیوی و ادبی، قهرمان میل سفر کرده ما را هنوز تا دوهفته‌ای پس از آن گردش، در مونیخ نگهداشت. بالاخره پیغام فرستاد، خانه روستائی‌اش را ظرف چهار هفته برای اقامتش آماده کنند، و یک روز، روزی میان نیمه و آخر ماه مه با قطار شبانه به سوی تریست^۱ روانه شد که تنها بیست و چهار ساعت آنجا توقف کرد و صبح روز بعد با کشتی راهی پولا^۲ شد.

آنچه او در پی‌اش بود، احساس بی‌پیوندی در سرزمین بیگانه بود، و این چیزی بود که می‌توانست فوراً در دسترس باشد، پس در جزیره‌ای در دریای آدریاتیک، که از سالها پیش شهرتی به هم زده بود، نه چندان دور از ساحل ایستریا^۳ با مردمی رنگین و پاره‌پوش، که به لهجه‌ای غریب و بیگانه سخن می‌گفتند، و تخته سنگ‌های ریبایی

۱ Trest. شهری ایتالیایی واقع در نزدیکی مرز اتریش

۲ Pola بندری نظامی، که تا جنگ جهانی اول متعلق به اتریش بوده، پس از جنگ به ایتالیا منتقل گردید، و پس از جنگ جهانی دوم به یوگسلاوی صمیمه شد، و امروز جزیره کروآسی می‌باشد

۳ Istria شبه جزیره‌ای ایتالیایی در آن‌های آدریاتیک

که در برابر امواج قد برافراشته بودند، اقامت گزید. مستها ناران و هوای گرفته، دبیای محدود گروه یکپارچه اتریشی میهمانان هتل و نیز عدم رابطه‌ای درونی با دریا، رابطه‌ای پر از صفا و آرامش، که تنها ساحلی شمی با هوای لطیف امکان‌پذیر می‌سازد، مانع این احساس بود که به مکان دلخواه رسیده است. کشتی در درونش، که خود به درستی نمی‌دانست، به کدام سو، پریشان خاطرش می‌کرد، به برنامه کشتی‌ها نظر می‌انداخت، به دنبال گمکرده‌ای به دور و بر خود می‌نگریست، و ناگاه به گونه‌ای نامنتظر و درعین حال بدیهی مقصد را پیش رو مجسم یافت. اگر انسان می‌خواست شبانه راهی شهری سی‌مانند نامعمول و افسانه‌ای شود، به کدام دیار سفر می‌کرد؟ این که معلوم بود. او اینجا چه می‌کرد؟ به غلط آمده بود. مقصد او آنجا بود. پس دیگر در پایان دادن به این اقامت نادرست درنگ نکرد. یک هفته و نیم پس از ورود به جزیره قایق موتوری سریع‌السیری در صحگاهی مه‌آلود با بارش از میان دریا به بندر نظامی بازگرداندش، و او تنها به این منظور به خشکی رفت، که از پل چوبی بر عرشه کشتی‌ای قدم گذارد، که برای سفر به ونیز بخار موتورش را به هوا می‌فرستاد.

این کشتی قدیمی‌ای بود متعلق به کشور ایتالیا، کهنه، دود گرفته و غم‌آلود. در اطاقک غارمانندی، در قسمت اندرونی کشتی، که با نور چراغی روش می‌شد و ملوانی گوزپشت و کثیف با پوزخندی به احترام آشناخ را به آنجا رهنمون شد، مردی با ریش بزی و ته سیگار برگی در گوشه لب پشت میزی نشسته، کلاش را یکوری در پیشانی فرو کرده بود: مردی با سر و ریحت از مد افتاده مدیر سیرکی، که با

فیافه‌ای که می‌خواست کاسبکارانه جلوه کند، نام و نشان مسافران را می‌پرسید و لبط برایشان صادر می‌کرد. با گفتن: «ونیز!» درخواست آشنباخ را تکرار کرده، دست دراز کرد و قلمش را در ته مانده غلیظ محتوی دواتی که کج گذاشته بود زد. «درجه یک، ونیز؟ فرمائید، آقای محترم!» و با حط درشت و خرچنگ قورباغه‌ای چیزی نوشت. از قوطی‌ای شن‌های آبی رنگی بر پوسته‌اش پاشید، پس آنها را در جام گلینی فرو ریخت، کاغذ را با انگشتان زرد استخوانی تا کرد و باز مشغول نوشتن شد ضمن این کارها وزاجی هم می‌کرد: «به سلامتی مقصد خوبی برای خودتان در نظر گرفته‌اید. ونیز! چه شهر زیبایی! و چه جاذبه‌ای که بر اشخاص تحصیل کرده دارد. هم جاذبه زیبایی‌های گذشته. هم جاذبه زیبایی‌های کنونی‌اش! جاذبه سی‌چون و چرا!» سرعت حرکات فرزش با حرف‌های پوچی که آن را همراهی می‌کرد، تأثیری سکرآور و منحرف‌کننده داشت. گفتی نگران آن است، که مبادا مسافر در تصمیمش به سفر ونیز سست شود. شتابان پول را گرفت و با تردستی مخصوص وردسته‌های قمارخانه‌ها باقی‌اش را روی رومیزی لک‌دار انداخت. با تعظیمی هنرپیشه‌وار اقامت خوشی برای او آرزو کرد و گفت: «همسفری شما باعث افتخار ماست، آقای محترم...!» و همانطور که دستش را بالا برده بود، ادامه داد: «آقایان محترم!» گفتی کار و بارش حساسی رو به راه است، در حالی که کس دیگری خواهان سفر به ونیز نبود. آشنباخ به عرشه بازگشت.

با دسی به جان پناه تکیه داده، در بحر جماعت بیکار که در اسکله به تماشای راه‌اندازی کشتی جمع شده، و مسافران، که بر عرشه

ایستاده بودند رفته بود، مسافران درجهٔ دو، زن و مرد، جلو عرشه بر صندوق‌ها و بنفچه‌های سفرشان نشسته بودند. گروهی جوان مسافر عرشهٔ نخستین بودند، ظاهراً شاگرد پیشه‌ورهایی اهل پولزین^۱، که از روی هوسی ناگهانی بر سفر ایتالیا توافق کرده بودند، از خود و کاری که به آن دست زده بودند، جنجالی به راه انداخته بودند، که نگو؛ می‌گفتند و می‌خندیدند، از دلقک‌بازی‌های خود، خودپسندانه لذت می‌بردند، و به طرف رفقایشان که با کیف پولی در دست در خیابان بندرگاه در پی داد و ستدهایی بودند و با چوبدستی‌های کوچکی این حوش‌گذران‌ها را تهدید می‌کردند، به زبان خود متلک می‌پراندند. یکی بود، که در لباس تاستانی به رنگ زرد روشن و با کراواتی سرخ و کلاه مکزیکی گل و گشادی بر سر، با صدایی جیغ‌کشان در شوخی و مسخرگی از همه پیشی گرفته بود. ولی آشنباخ هنوز او را چندان زیر نظر نگرفته بود، که یگه خورده دریافت، که این جوان قلابی است. او پیر بود - امکان نداشت اشتباه کند. دور چشم و دهانش پر از چین و چروک بود. سرخی بی‌رنگ گونه‌هایش بزرگ بود، موی قهوه‌ای، زیر کلاه حصیری نوار رنگین خورده، مصنوعی بود، گردنش پوست و استخوانی درهم چروکیده بود، سیبیل سربالا و ریش مثلثی بالای چانه‌اش رنگ بود و بس، و دندان‌های زرد و بی‌کم و کسرش، که به هر خنده بیرون می‌انداخت، عاریه بود. و دستهایش با انگشت‌های سببانه انگشتر و نگین خورده دستهای پیرمردی نیش نبود. آشنباخ با خاطری وحشت‌زده در بحر حرکات او و رابطه‌اش با دوستانش رفته بود. این

مه‌آلود محو شد. گلوله‌های ریز دود ذغال، در هوا پخته شده، بر عرشه که آب‌پاشی شده بود و خشک نمی‌شد، فرو می‌ریخت. ساعتی که گذشت، چادری برپا کردند، چون باران شروع شده بود.

مسافر ما پالتوئی دور خود انداخته، با کتبی بر پاهایش، غرق در استراحت شد و زمان پنهانی گذشت. باران تمام شده بود؛ و سقف پارچه‌ای را برمی‌داشتند. افق باز شده بود. زیرگنبد تیره آسمان دریا خلاء دهشت‌انگیزش را گسترده بود. ولی حتی انسان در فضای تهی، در فضای یکسان و بی‌انتهای اندازه زمان راز دست می‌دهد. پس او در فضایی بی‌سنگش و در حالتی رؤیائی غوطه می‌خورد. هیاکلی عجیب و شبح‌گون، دلکک پیر و مرد ریش‌بزی درون کشتی با قیافه‌هایی نامشخص و با کلماتی رؤیایی روح او را درمی‌نوردیدند، و او به خواب می‌رفت.

هنگام ظهر او را برای صرف نهار به سالن غذاخوری راهرومانندی پایین بردند، که در اطاقک‌های خواب به آنجا باز می‌شد و در انتهای میزی که او در سر دیگرش خوراکش را خورد. شاگرد پیشه‌ورها، همچین پیرمرد از ساعت ده با ناخدای سرحوش به ناده‌بوشی مشغول بودند. غذای مختصری بیش نبود، و او به سرعت آن را تمام کرد. میلش به هوای آزاد بود، می‌خواست آسمان را ببیند، و ببیند که آیا نمی‌خواهد بر فراز ونیز باز شود.

جز اینکه چنین شود، تصور دیگری به سرش راه نیافته بود. چون این شهر همیشه او را با درخشش آفتاب پذیرا شده بود. ولی آسمان و دریا تیرگی سربی‌رنگ را حفظ کردند، گهگاه نارانی مه‌آلود فرو

می‌بارید، و او رفته رفته به این فکر خو گرفت، که از راه آبی به ونیز دیگری وارد خواهد شد، جز آنکه بارها از طریق خشکی به دیدارش رفته بود. کنار میلهٔ جلو کشتی ایستاده، نگاهش را در پی ساحل به دوردست دوخته بود. به یاد شاعر احساساتی و پراندوهی افتاده بود، که در گذشته گنبدها و ناقوس‌های رؤیایش از این امواج سر برآورده بودند؛ در آن خلوت چند بیت از شعری را که در آن زمان در حالتی سرشار از احترام، سعادت و غم پدید آمده بود، پیش خود تکرار کرد، و تحت تأثیر عواطفی که به این راحتی در شکل هری در اختیارش قرار گرفته بود، به دل خسته و ناشاد خود نگریست، با این پرسش که آیا احساسی تازه، احساسی پریشانی‌زا، شاید احساس پیرانه‌سر ماجرائی باشد، که این مسافر گریخته از شهر و دیار را در پیش است.

ناگاه در سمت راست ساحل هموار پدیدار شد، قایق‌های ماهی‌گیری بر منظر دریا ریختند، جزیرهٔ ساحلی از پشت افق بیرون آمد، کشتی از سمت راست آن رد شد، سرعت خود را کم کرده وارد بندرگاهی که نام جزیره را بر خود دارد، شد و در لاگونا^۱ در برابر منازل محقر و رنگارنگ محلی به انتظار زورق خدمات پزشکی ایستاد.

ساعتی گذشت تا زورق آمد. هم به معصد رسیده بودند و هم نرسیده بودند؛ عجله‌ای نداشتند و در عین حال احساس بی‌تابی می‌کردند. جوانان پولزیانی، که احتمالاً احساسات وطن‌پرستانه‌شان نیز از نوای نظامی شیپورها، که از باغ‌های عمومی برفراز دریا طنین

۱ Laguna (ایالیانی) به معنی لگرگاه است، و به خاطر وضعیت خاص ویر به این شهر هم اطلاق می‌شود

افکنده بود، برانگخته شده بود، بر عرشه آمده سرمست از آستی^۱ برای برسالییری^۲، که آنجا نمرین می‌کردند، زنده باد سر می‌دادند. و تماشای پیرمرد و تشنه‌اش برای همراهی با جوانان مشمئزکننده بود. او که در این سر پیری در برابر تأثیر شراب فاقد پایداری جوانان بود، چنان مست شده بود که دیدنش دردآور بود. با نگاهی که بلاهت از آن می‌بارید و با سیگاری میان انگشتان لرزان، در حالی که نیروی مستی به جلو و عقب می‌کشیدش، برای حفظ تعادل تلاش می‌کرد و به این طرف و آن طرف تاب می‌خورد. از آنجا که به هر قدم امکان افتادش بود، جرأت نمی‌کرد قدمی به پیش گذارد، و با اینهمه گستاخی را به حدّ چندش‌آوری رسانده بود؛ هرکه نزدیکش می‌شد، دکمه کتش را می‌چسبید. به زبان الکن چیزی می‌گفت، چشمک می‌زد و ریشه می‌رفت. انگشت پر چین و چروکش را با انگشتی که بر آن بود، به شیطنت احمقانه‌ای بلند می‌کرد، و نوک زبانش را به گونه مشمئزکننده و پرکنایه‌ای به اطراف دهانش می‌مالید. آشنباخ با ابروان درهم کشیده به او نگاه می‌کرد، و دوباره حالی گرفته به او دست داد. گفتمی دنیا‌گرایی خفیف و در عین حال ممانعت‌ناپذیر دارد، که چهره‌ای عریب و مترسک‌وار از خود نشان دهد؛ احساسی که البته اوضاع و احوال اجازه نمی‌داد، در حفظش چندان پافشاری کند. چون حال دیگر موتور کشتی بار دیگر سای تپیدن گذاشت، و کشتی که حرکت خود را در چند قدمی مقصد متوقف کرده بود، حال بار دیگر آن

را از طریق کانال سن مارکو^۱ از سر گرفت.

و بدینسان بار دیگر دیدش، این عجیب‌ترین بارانداز راه، این ترکیب خیره‌کننده بناهای خیال‌انگیز راه، که این جمهوری در برابر دیدگان دریانوردان از راه دور آمده می‌گسترد: شکوه ملایم کاخ و پل آه‌کشان^۲، سون‌های ساحلی با مجسمه‌های شیر و قدیسین، نمای پیشین معبد افسانه‌ای، با دورنمای دروازه و ساعت غول‌پیکر: و همچنانکه نگاه می‌کرد، در این فکر بود، که وارد شدن به ونیز از طریق ایستگاه راه‌آهن بدان می‌ماند، که بخواهند، از در عقب وارد کاخی شوند، و جز آنکه همچون او باکشتی و از راه دریای عظیم به این شهر افسانه‌ای، این افسانه‌های ترین شهر، وارد شوند، کار دیگری نشاید.

کشتی نگهداشت، گوندل‌ها^۳ سرازیر شدید، نردبان طناب‌بافت را به پایین انداختند. کارمندان گمرک به عرشه آمدند و از آنجا به کار خود مشغول شدند: تخلیه کشتی آغاز شد. آشنباخ از خدمه کشتی خواست که گوندلی برایش بگیرند، که او را با بارش به ایستگاه کشتی‌های بخاری کوچکی ببرد، که میان شهر و لیدو^۴ آمد و شد می‌کنند؛ چه او قصد داشت، کنار دریا اقامت گزیند. قصدش را تأیید و فریادکشان از سالای عرشه به پایین، به سوی سطح آب، که

1. San Marco

۲ Ponte del Sospirin پلی که میان کاخ دادگستری و ریدان قرار داشته و محکومین را - برای اجرای حکم - از طریق آن به ریدان می‌برده‌اند

۳ Gondel زورق‌هایی به شکلی سوار قدیمی را که به خصوص در آب‌های وسیع رودت، آمد می‌کند، به این نام می‌خوانند

۴ Lido (ایتالیایی) نوار خشکی میان دریا و آب ساحلی - لیدوی وسز شهرت جهانی دارد

گوندلیر^۱ها، به لهجه محلی باهم دعوا می‌کنند، اعلام می‌دارند. ولی او هور نمی‌تواند پیاده شود. چمدانش مانع است، که حالا از پلکان نردبانی شکل به پایین کشیده می‌شود. ندیسان او هور هم تا دقایق چندی نمی‌تواند از مزاحمت‌های پیرمرد چنندش‌آور که مستی بدجوری کارش را ساخته، خلاص شود؛ این یک می‌خواهد به مسافر بیگانه به سلامت بگوید، و تعظیم‌کنان عرض ادب می‌کند: «بهترین اقامت را آروز می‌کنیم! با بهترین تحیات! اورووار^۲، اکسکوزه^۳ و بن‌ژور^۴، جناب والا! آب دهانش سرازیر می‌شود، چشم‌هایش را می‌بندد، زبانش را به دور دهانش می‌مالد، و ریش رنگ‌آمیزی شده زیر لب پیرانه‌اش رو به بالا سیخ می‌شود، و با زبان الکن می‌گوید: «بهترین تعارفات برای عزیزک، عزیزک دل‌بند و زیبا...» و ناگاه دندان عاریه از فک بالابر فک پایین می‌افتد. آشنباخ توانست از دستش فرار کند. در حالی که از پله‌های طناب بافت پایین می‌رفت، صدای نازک، حیع‌مانند و منقطع او را می‌شنید: «عزیزک زیبا و ظریف.»

هرکس دیگری هم که به جای آشنباخ بود، همین وحشت تند و گذرا، همین ترس پنهانی و غمی که وجودش را فرا گرفت، به او هم دست می‌داد: اگر بنا بود همچون او برای نخستین بار بر گوندلی ونیزی سوار شود. این فایق عجیب، که از اعصار افسانه‌ای به همان شکل نخستینش به جا مانده بود، و چنان سیاه که از همه اشیاء عالم فقط

۱ Gondolier (ایتالیایی) راننده گوندل
 ۲ Aurevoir (فرانسه) جداحافظ
 ۳ Excusez (فرانسه) عذرت
 ۴ Bonjour (فرانسه) رور به حیر

تابوت‌ها^۱ چنین‌اند، سادآور ماجراجوئی‌های خاموش و پنهانی جنایتکاران در شبی موج‌حیز بود، ولی بیشتر به یاد مرگ، تابوت و تشییع و عزا می‌انداخت، به یاد سفر واپسین، این سفر خاموش و بی‌صدا. ولی هرگز کسی دریافته که نیمکت این زورق، این سکوی سیاه تابوت‌فام با حادثی و روکش سیاه ماتش نرم‌ترین و سستی‌بخش‌ترین نیمکت جهان است؟ آشنباخ چون پایین پای گوندلیر، روبروی نارش، که نزدیک منقار قایق جمع شده بود، نشست، این را دریافت. قایق‌ران‌ها همچنان با هم دعوا می‌کردند؛ با کلماتی که قابل فهم نبود، با حرکات دست و قیافه و با خشونت همدیگر را تهدید می‌کردند. ولی شهر آبراه‌هاگفتی با سکوت خاصش بر و صدای آنها را به آرامی در خود حل می‌کند، مادیتش را می‌گیرد و بر امواج می‌پاشدش. اینجا در بندر هواگرم بود. مسافر ما که از نفس اسکیروکو^۲ تنش سست شده بود، بر پستی‌های نرم لم داده، در لذت بی‌خیالی‌ای چنین نامعمول و شیرین چشمانش را بست. با خود اندیشیده، سفر کوتاهی خواهد بود، کاش تا اند ادامه می‌یافت! احساس کرد، تاب می‌خورد و آهسته از ازدحام و بر و صدا بیرون می‌خرد.

گرداگردش خاموش و خاموشتر می‌شد. جز صدای برخورد پارو با امواج، و صدای تهی امواج که به نوک گوندل برمی‌خورد - به منقار زورق که اوریب، سیاه، با نوکش که همچون گرز هلبارد^۳ بود با خنجر و

۱ تابوت مسیحیان سیاه رنگ است

۲ Scirocco شرحی (کلمه ایتالیائی در ضمن شکل تعبیر یافته‌ای از اصل عربی سیر می‌باشد!)

۳ Hellebarde سلاحی قدیمی، که نوک آن ححرماسد و کارش فلانی بوده به شکل شاح

قلاش، راست بر فراز آب ایستاده بود - صدای سوّمی هم بود، صدای نجوایی، که بجوای گوندلیر بود، و با حرکات بازوانش پاره پاره شده از میان دندان هایش بیرون می ریخت - گوندلیر با خودش حرف می زد. آسباح سر بلند کرد، و نا شگفتی اندکی دید، که آب های اطرافش بر دامنه خود می افزاید، و او به میان دریا باز می گردد. پس به نظر می آمد، که نباید بیس ار حد در استراحت افراط کند، بلکه باید مراقب باشد که خواستش به درستی برآورده شود.

در حالی که نیم چرخشی به طرف پشت سرش به خود می داد، گفت: «پس می رویم به ایستگاه کشتی ها؟» پاسخی دریافت نکرد، پس چرخ کاملی زد و در صورت گوندلیر، که پشت سر او بر جایگاه بلندش در برابر آسمان کدر راست ایستاده بود، نگریسته تکرار کرد: «پس می رویم به ایستگاه کشتی ها؟» از شکل و شمایل این مرد نافرمانی و حتی سبیت می نارید؛ به گونه دربانوردان لباس آسی به تن داشت، شال زردی به کمر بسته بود، و کلاه حصیری بی ریختی، که نافتش از هم می گسست، گستاخانه کج بر سر گذاشته بود. ترکیب صورتش، سبیل بور و فرفری اش زیر بینی کوتاه و نوک برگشته او را چهره های می بخشید، که به هیچ روی از نژاد ایتالیائی نمی نمود. با آنکه از لحاظ ساختمان بدنی بیشتر نحیف به نظر می آمد، چندانکه انسان قابلیت خاصی برای حرفه اش در او نمی یافت. پارو را، در حالیکه هربار تمامی نیروی بدنش را به کار می انداخت، با قدرت بسیار حرکت می داد. از شدت تلاش چندبار لبها را عقب کشید و دندان های سفیدش را

بیرون انداخت. سروان سرخ‌ما را چپین داد، نگاهش را از فراز سر مسافرش به سوی افکنده، به لحنی قاطع و تقریباً خشن پاسخ داد: «شما به لیدو می‌روید.»

آشنباخ گفت: «البته. ولی من این گوندل را گرفته‌ام، که به سن‌مارکو ببردم، من می‌خواهم سوار واپورتو^۱ شوم.»
- شما نمی‌توانید سوار واپورتو شوید، آقای عزیز.
- چرا نمی‌توانم؟
- چون واپورتو نار قبول نمی‌کند.

درست می‌گفت، آشنباخ به یاد آورد. دیگر حرفی نبرد. ولی رفتار وقیحانه و اهانت‌آمیز این مرد، که با رفتار معمول مردم این سرزمین در برابر بیگانگان هیچ تناسبی نداشت، قابل تحمل نبود. پس گفت: «این به من مربوط می‌شود. شاید من بخواهم بارم را به انبار سپارم.» سکوت حاکم بود. صدای برخورد پارو به امواج به گوش می‌رسید، آب با صدای خفه‌ای به جلو گوندل می‌حورد. و بار دیگر صدای نجوا و زمزمه بلند شد: گوندلیر از میان دندان‌هایش با خود حرف می‌زد.

چه کار می‌شد کرد؟ با این آدم نافرمان، این آدم مصمم و دهشت‌آور، تنها میان امواج دریا - وسیله‌ای نمی‌دید که خواستش را به کرسی بشانند، ضمن آنکه اگر عصیان نمی‌کرد، چه راحت می‌توانست در جای نرمس لم دهد. مگر آرزو نکرده بود، که سفرش به درازا بکشد، تا اند به دراز بکشد؟ پس عاقلانه‌ترین کار همین بود، که بگذارد کارها مسیر خود را بپیماید، مهم آنکه خیلی هم مطبوع بود.

گفتی این تن آسانی حادویی است که از سیمکتش، از آن سکوی کوتاه با روکش سیاه، در او کارگر می‌شود، در حالی که با ضربات پاروی این گوندلیبر خودکامه، که پشت سرش نشسته بود، به نرمی تاب می‌خورد. این تصور، که گرفتار دست جانیان شده، به گونه‌ای رؤیائی در سر آشنباخ راه می‌یافت - و از به کار انداختن فکر خود و کمک حواستن از آن ناتوان بود. این فکر که شاید پای پول در میان باشد، بیشتر ناراحتش می‌کرد. گونه‌ای احساس وظیفه یا غرور، یا شاید هم خاطره این احساس، که باید کاری کند، نار دیگر حتی طغیان او را برانگیخت. پرسید: «برای این مسیر چقدر پول می‌خواهید؟»

و گوندلیبر، در حالی که از بالا به او نگاه می‌کرد، پاسخ داد: «به موقع خواهید پرداخت.»

پاسخش معلوم بود. آشنباخ بدون تأمل گفت: «من پولی نخواهم پرداخت - اگر به جایی ببریدم که نمی‌خواهم.»

- شما می‌خواهید به لیدو بروید.

- ولی نه با شما.

- من خوب می‌رانم.

آشنباخ با خود گفت، راست می‌گویند و آرام گرفت. راست می‌گوئی، خوب قایق را می‌بری. حتی اگر به نقدینه من هم نظر داشته باشی، و با پارویت از پشت سر مرا به دیارهادس^۱ هم نفرستی، باز نباید گفت، خوب قایق را می‌بری.

۱ Hades (میولوژی یونان) ناحدای مرگ، که به جهان زیرین - دبیای اموات - هم گفته

منتها چنین نشد. حتی همسفر هم پیدا کردند، قایقی با نوازندگان دوره‌گرد، مرد و زن، که با نوای گیتار و ماندولین آواز می‌خواندند، پهلو به پهلو می‌گوندل می‌رانند و فضای خاموش را بر فراز امواج از اشعارشان به زبان بیگانه می‌آکنند. آسبای در کلاهی که به طرفش دراز کرده بودند، پول انداخت. پس ساکت شدند و رفتند. نجوای گوندلیر بار دیگر از سر گرفت. نجوای تکه‌پاره و منقطع گوندلیر، که با خود حرف می‌زد.

بدیسان به مقصد رسیدند - در حالی که امواج پدید آمده از حرکت کشتی بخاری‌ای که به شهر می‌رفت، تاشان می‌داد. دوتن از کارمندان شهرداری، که دست‌ها را به پشت زده، رویشان به لنگرگاه بود، در ساحل بالا و پایین می‌رفتند. آسبای پای پل چوبی به کمک پیرمردی از آن دست، که در باراندازهای ونیز با طناب و قلاشان به کمک قایق و کشتی می‌آیند، از گوندل پیاده شد، و چون پول حرد نداشت، به هتل مجاور پل کشتی‌رانی رفت، تا پولش را خرد کند و مزد قایقران را آنطور که به نظر خودش درست می‌آمد، بدهد. در تالار هتل کارش را به انجام می‌رساند، باز می‌گردد، بار سفرش را در گاری‌ای در اسکله می‌یابد، و گوندل و گوندلیر عییشان زده.

پیرمرد طناب‌دار گفت: «زد به چاک، مرد خوبی نیست، آداب نمی‌داند، جناب والا. او تنها گوندلیری است که آداب نمی‌داند، کسان دیگری تلفن کردند. دید که منتظرش هستند، پس زد به چاک.»

آشنایح شانه تکان داد.

پیرمرد گفت: «حضرت آقا مفت سفر کرده‌اند.» و کلاهش را جلوش

گرفت. آشنباخ سکه‌ای انداخت در کلاهش. پس دستور داد، که بارش را به هتل ساحلی ببرد. و به دنبال گاری از میان خیابان روشن سوزان، که با کافه‌ها و بازارچه‌ها و پانسیون‌های دوطرفش از میان جزیره به طرف ساحل می‌رفت راه افتاد.

از در عقب، یعنی از طرف باغ، وارد هتل بزرگ و وسیع شد و از تالار بزرگ و جلوخان انداخت رفت به دفتر هتل. از آنجا که قبلاً جا رزرو کرده بود، کارش را فوراً راه انداختند. یکی از کارکنان هتل که مرد کوچک و آرامی بود، با ادبی چاپلوسانه و سبیلی سیاه، و کت فراق فرانسوی به تن داشت. او را با آسانسور به طبقه دوم هدایت کرد و اطاقش را نشان داد، اطاقی دلنشین با مبلمانی از چوب گیلاس که به گل‌هایی معطر آراسته بود و با پنجره‌های بلندش چشم‌انداز خوبی به دریا داشت. بعد که آن کارمند آنجا را ترک کرد، آشنباخ جلو یکی از پنجره‌ها رفت، و همچنانکه پشت سرش بارش را به اطاق آورده در آنجا می‌دادند، نگاهش را به بیرون، به ساحل خلوت بعدازظهر انداخت، و به تماشای دریای بی‌آفتاب ایستاد، که هنگام مدّش بود، و امواج کوتاه ملایمی به ساحل می‌فرستاد.

مشاهدات و تأثرات انسان تنها و خاموش در عین آنکه مبهم‌تر از تأملات اشخاص اجتماعی است، نافذتر نیز هست. افکارش سنگین‌تر و عجیب‌تر است و هرگز نیز از نشانه‌ای از عم بری نیست. صحنه‌ها و مشاهداتی که معمولاً به نگاهی، خنده‌ای و اظهارنظری از آن می‌گذرند، افکار او را بیش از آنچه باید به خود مشغول می‌کنند، در سکوت و خاموشی عمق می‌گیرند، معنی می‌یابند، به حادثه بدل

می‌شوند و به صورت خاطرهٔ پراحساس یک ماجرا درمی‌آیند. از تنهائی زیبایی پدید می‌آید، زیبایی شگفت‌انگیز و افسون‌ساز، شعر. ولی تنهائی نتایج مردود و ناپسندی هم به بار می‌آورد، پوچی ناخوش‌آیند و نامجاز. چنین بود که مشاهدات این سفر، پیرمرد نعت‌آور با آن «عزیزک» گفتنش، و گوندلیر مظنون از مزد محروم خاطر مسافر ما را همچنان پریشان می‌کردند. اینان با آنکه در کار عقل خللی وارد نمی‌کردند و اندیشه را موضوع درخوری به دست نمی‌دادند، ذاتاً عجیب بودند و، احتمالاً به دلیل همین تناقض، پریشانی‌زا – به نظر او چنین می‌آمد. در همان حال با چشمانش به دریا درود می‌فرستاد، و از اینکه می‌دید، و نیز چنین در دسترس است، احساس سرور می‌کرد. بالاخره از کنار پنجره برگشت، دست و رویی شست، جهت تکمیل وسایل راحتش دستوراتی به دختر خدمتگار هتل داد، و از مأمور سبزپوش سویسی آسانسور خواست، او را به طبقهٔ پایین برد.

چایش را در ایوان مشرف به دریا خورد، آنگاه پایین رفته مسافتی از گردشگاه کنار دریا را در جهت هتل اکسلسیور پیمود. چون برگشت، به نظرش آمد وقت آن است که برای شام لباس عوض کند. و این کار را با دقت و صرف وقت انجام داد – چنانکه شیوه‌اش بود، چون عادت داشت، صمن مرتب کردن سر و وضع خود به کارش هم ادامه دهد، و باوجود این اندکی پیش از موقع در تالار حاضر شد، که بخش اعظمی از میهمانان هتل را، به هم بیگانه و با تظاهر به بی‌اعتنائی نسبت به هم، همه را متفقاً درانتظار غذا یافت. روزنامه‌ای از روی میر برداشت،

در صندلی چرمی‌ای جا گرفت و در بحر جماعت رفت، که با مردمی که در توقف پیشینش با آنها هم منزل شده بود، به گونه‌ای خوش آیند تفاوت داشتند

افقی وسیع در برابرش رخ گشود، افقی که سیاری را به راحتی در خود جا می‌داد. اصوات زبان‌های مهم جهان آهسته و میهم درهم می‌امیختند. لباس شب، که با اعتبار جهانی‌اش به صورت نشانه‌ی آداب‌دانی درآمد، جامعه‌ی شری را با همه‌ی تنوعش مؤدبانه وحدت شکل بحشیده بود. صورت دراز و بی‌احساس آمریکائی، خانواده‌ی پرجمعیت روسی، خانمهای انگلیسی و کودکان آلمانی با پرستارهای فرانسوی‌شان همه در کنار هم به چشم می‌خوردند. عنصر اسلاوی ظاهراً از برتری خاصی برخوردار بود. در همان نزدیکی به زبان لهستانی صحبت می‌کردند.

دسته‌ای تازه بالغ و نیمه بالغ، بحب سرپرستی یا در معیت خانمی، دور میزی بین گرد آمده بودند: سه دختر جوان، ظاهراً پانزده تا هفده ساله، و پسری گیسو بلند، که شاید چهارده سالش می‌شد. آشنباخ از زیبایی پسرک در شگفت شد. صورت پریده رنگش با حجب ملیحی که داشت، در قاب موهای فروری عسلی رنگ، با بینی صاف و کشیده، لب و دهان دل‌انگیز و آن وقار ملکوتی، که در قیافه‌اش نقش بسته بود، یادآور مجسمه‌های یونانی اعصار پرشکوه گذشته بود؛ در عین‌کمال صوری از زیبایی یگانه و منحصر به فردی برخوردار بود، که بیننده نه در طبیعت و نه در آثار نقاشی و مجسمه‌سازی نظیرش را به یاد نمی‌آورد. جر این آنچه نظرش را جلب می‌کرد، اینکه اینجا ظاهراً

تضادی اصولی از لحاظ موازین تربیتی در کار بود، که در طرز پوشش و به طور کلی رفتار حواهرها با برادرشان به چشم می خورد. آرایش دختران، که مسن ترینشان را می شد کامل و بالغ به حساب آورد، چنان عقیقانه و محجوبانه بود، که از ریخت انداخته بودتان. جامه‌های یکنواخت و راهبه‌واره، به رنگ قهوه‌ای آجری، تا پایین زانوان، نادلبرانه و گشاد و آگاهانه بدقواره، با یقه‌های افتان سفید به عنوان تنها شکاف در آن پوشش یکدست، امکان هرگونه دلربائی را از اندام‌هاشان می‌ربود. موهای صاف و چسبیده به سر چهره‌هاشان را حالتی صومعه‌پسند و خالی از احساس می‌بخشید. اینجا یقیناً دست مادری در کار بود، که هیچ سر آن نداشت، که سختگیری مربیانه‌ای را که در مورد دختران لازم می‌دید، در مورد پسر هم به کار بندد. این یک وجودش از نرمی و لطافت شکل گرفته بود. پیدا بود، از اینکه قیچی را به موهای ریبایش ببرند، ابا دارند، موهایی که همچون موهای خارکش^۱ تا میان پیشانی، روی گوشها و پایین تر تا پس گردنش تاب خورده بود. لباس ملوانی انگلیسی، که آستین‌های پف کرده‌اش به طرف پایین تنگ‌تر، و دور مفصل‌های ظریف دست‌هایش، که هسوز بیگانه، ولی کشیده بود، تنگ سسته می‌شد، با سدها، نوارهای توری و

۱ جوانک نشسته در حال سرون کشیدن حار ارکف پایش این مصومنی است متعلق به یونان عهد باستان، که گویا در مجسمه‌سازی آن دوره بسار مورد توجه قرار می‌گرفته است (چنانکه کپی مجسمه‌ای از قرن سوم پیش از میلاد - قدیمترین نمونه موجود - در موزه انگلس نشان می‌دهد. شاید توماس مان از این کپی الهام گرفته باشد (با تشکر از آرشیو توماس مان در روریخ - سوییس - و رئیس آن آقای دکتر اشبرشر Dr. Thomas Sprecher، که اس اطلاعات ارزنده را در اختیار سده قرار دادند!)

گلدوزی‌هایش به قامت ظریفش نشانی از بی‌نیازی و نازپروردگی می‌بخشید. با نیمرخ در برابر نظاره‌گر خود نشسته بود. پایی را با کفش براق جلو پای دیگر نهاده، آرنجی را بر جادستی صندلی بییش تکیه داده و گونه را بر پشت دستش خوابانده بود، و در نشستنش حالتی بود آمیخته از ادب و بی‌اعتنائی، بدون کمترین نشانی از حالت شق و رق و تقریباً زیردستانه‌خواهرانش، که گویا جزء سلوکشان شده بود. یعنی او بیمار بود؟ آخر رنگ صورتش بر زمینه بیره موهای طلائی به سفیدی عاج گونه‌ای می‌زد. یا آنکه موضوع ساده‌تر از اینها بود: طفلی دردانه، که از روی علاقه‌ای خودسرانه و یک طرفه بر دیگران برتری یافته بود؟ آشنباخ این فرض دوم را بیشتر می‌پسندید. تقریباً در طبیعت هر هرمنندی این گرایش خودخواهانه و ناحق به قبول بی‌عدالتی زیبائی‌آفرین و جانبداری و ستایش از تبعیض اشراف‌منشانه به گونه‌ای مادرزاد نهفته است.

گارسونی در تالار راه افتاد و به انگلیسی اعلام کرد، شام حاضر است. جمعیت کم‌کم از در شیشه‌ای به سالن غذاخوری رفتند. مهمانان دیر کرده نیز از آسانسور و جلو خان آمده یگراست روانه سالن شدند. خدمتگاران شروع کرده بودند به غذا دادن، ولی لهستانی‌های جوان همچنان گرد میز نییشان نشسته بودند، و آشنباخ نیز، در صندلی گودش به راحتی جاخوش کرده - ضمناً به نظاره زیبائی مشغول - با آنها صبر می‌کرد.

بالاخره سرپرستان، خانمی نمه اشرافی، چاق و کوتاه‌قد با صورتی سرخ، اشاره کرد، بلند شوند. او با ابروان کشیده صندلی‌اش را

عجب کشید، و به خانمی بلند، بالا، لباس سفید خاکستری به تن و آراسته به مرواریدهای فراوان، که وارد سالن شد، تعظیم کرد. رفتار این زن سرد و سنجیده بود، آرایش موهایش، که اندکی هم پودر به آن زده بود، و نیز دوخت و برش لباسی که به تن داشت، همه از سادگی‌ای خبر می‌داد، که همواره آنجا که دیداری جزئی از اشرافیت به حساب می‌آید، زمینه اصلی سلیقه را تشکیل می‌دهد. او می‌توانست همسر یکی از کارمندان عالی‌رتبه آلمانی باشد. تنها تجمل نامعلومی که در ظاهرش به چشم می‌خورد و ارزش آن در واقع از سنجش بدر بود، عبارت از گوشواره‌ها و گردن‌بندی بود، که از سه رشته بسیار بلند مرواریدهایی به درشتی گیلان، با درخششی ملایم، تشکیل می‌شد.

دخترها فوراً با برادرشان از جا برخاستند، و برای بوسیدن دست مادرشان خم شدند، که این یک با لبخند خوددارانه‌ای در صورت آراسته، ولی اندک خسته و نخوت‌آلودش از فراز سر آنها به یکسو نگاه کرد و چند کلمه‌ای به فرانسه خطاب به سرپرستشان بر لبانش جاری شد. آنگاه به طرف در شیشه‌ای گام برداشت، گروه جوان هم به دنبالش: دخترها به ترتیب سنشان، پشت سر آنها سرپرستشان، و آخر از همه پسرک. او پیش از گذشتن از آستانه در به دلیلی نامعلوم سر برگرداند، و چون کس دیگری در تالار نبود، نگاه چشمانش با آن رنگ خاکستری سپیده‌فام به نگاه آشنابخ، که روزنامه بر زانوان، غرق نظاره‌اش، با نگاه آنها را تعقیب می‌کرد، درآمیخت.

آنچه دیده بود، یقیناً هیچ‌کدام از جزئیاتش چشم‌گیر نبود. پیس از آمدن مادر سر میز غذا نرفته بودند. منتظر او شده بودند، هنگام

ورودش احترام و ادب به حای آورده و هنگام ورود به تالار رعایت آداب کرده بودند. مسها اینهمه چنان به وضوح، با چنان تأکیدی بر تربیت، انجام وظیفه و مراعات شأن خویش عرضه شده بود، که آشنباخ به طور عجبی تحت تأثیر آن قرار گرفته بود. او چند دقیقه دیگر هم صبر کرد، و آنگاه به سوی سالی غذاخوری راه افتاده، از میز خود جویا شد، که با تأسفی رودگذر دریافت، در نقطه‌ای بسیار دور از خانواده لهستانی جایی برایش در نظر گرفته‌اند.

او که حسته بود و با این همه روحاً احساس هیجان می‌کرد، در مدت غذاخوردن، که بسیار هم به درازا کشید، به موضوعاتی انتزاعی، و حتی ماوراءالطبیعی مشغول بود، در اندیشه رابطه اسرارآمیزی رفته بود، که باید میان کل قانونمند با فرد خاص وجود داشته باشد، تا زیبایی انسانی پدید آید. و از آنجا به مسائل کلی صورت و هنر رو کرد، تا بالاخره به این نتیجه رسید که افکار و دریافت‌هایش به الفئات رؤیاهایی می‌مانند، که ابتدا موجب خوشحالی آدم می‌شوند، ولی چون هوشیاری بازگردد، سستی و بیهودگی‌شان بر او هویدا می‌شود. پس از غذا مدتی را در باغ به نشستن و سیگار کشیدن گذرانند، و به موقع برای خواب رفت، و به خواب عمیق فرو رفت، که در عین حال از سیاری رؤیاهایش سرشار از هیجان و بیقراری بود.

روز بعد هم هوا بهبودی نشان نداد. باد خشکی وزان بود. دریا زیر آسمان بیره، گرفته و آرام بود، گفتمی در خود چپیده، با افقی تنگ و نزدیک، و چنان از ساحل عقب کشیده که چندین پشته ماسه بیرون افتاده بود. آسناخ پبجرة اطاقش را که گشود، حس کرد از لاگونا بوی گند می‌آید.

حال گرفته‌ای به او دست داد، و همان آن به فکر بازگشت افتاد. سالها پیش، پس از هفته‌ها هوای بهاری، همین هوا سراغش آمده بود و دچار چنان کسالتی کرده بودش که ناگزیر فرار از ونیز را بر قرار ترجیح داده بود. یعنی همان بی‌حوصلگی تب‌آلود، درد شقیقه‌ها و سنگینی پلک‌ها بود، که بار دیگر به سراغش می‌آمد؟ میلی به تعویض مجدد محل اقامت نداشت، ولی اگر این هوا دست بر نمی‌داشت، ماندنش هم اینجا درست نمی‌نمود. محص احتیاط همه آنچه را با خود آورده بود، از چمدان بیرون نریخت. در ساعت نه صبحانه را در بوفه‌ای که برای همین منظور میان تالار و سالن غذاخوری در نظر گرفته بودند، خورد.

آنجا سکوت فاختری، که جزء افتخارات هتل‌های بزرگ به حساب می‌آید، حاکم بود. گارسون‌ها بر پاشنه‌های بی‌صدا در آمد و شد بودند. صدای باز و بسته شدن شیر دستگاه چای و چند کلمه‌ای که به پیچ میان دو نفر رد و بدل می‌شد، تنها صداهایی بود که به گوش می‌خورد. آشنباخ در گوشه‌ای، کمی آن طرف‌تر از روبروی در، و دو میز دورتر از میز خودش چشمش به دختران لهستانی و سرپرستان افتاد. موی بور خاکستری را از نو شانه کرده، با چشمان سرخ شده، لباس‌های صاف و ساده به رنگ آبی به نر، با یقه‌های افتان کوچک سفید و سراسر استین‌های بسته و مرتب، شق و رق نشسته بودند، و شیشه‌ی مرتبانی را به هم رد می‌کردند. عنقریب صبحانه‌شان به آخر می‌رسید. پسرک در میانشان نبود.

آشنباخ لبخند زد. می‌اندیشید: خوب، فناک^۱ کوحک! انگار از حقوق خاصیت خوب بهره می‌بری، که تا هر وقت دلت می‌خواهد، می‌خوابی. و ناگهان خنده‌ای کرد و پیش خود این شعر را زمزمه کرد:

«زیست نو، حمام گرم و آسایش»^۲

بدون عجله صبحانه خورد. از دست دربان هتل که با کلاه ننددوزی شده اونیفورمش در دست به سالن آمد، چند نامه را که به نشانی هتل برایش فرستاده بودند، گرفت و در حالی که سیگاری دود می‌کرد، آنها را باز کرد. این بود، که هنگام ورود پسرک خوش خوابیده، که اعضای خانواده منتظرش بودند، او هنوز آنجا بود.

پسرک از در شیشه‌ای وارد شده به آرامی از میان سالن انداخت رفت سر میز خواهرانش. راه رفتنش، چه از لحاظ حالت بالاتنه و چه حرکت زانوان، و گذاشتن پاهایش با کفش سفید بر زمین، بسیار دلپسند بود، بسیار نرم، در عین حال لطیف و غرورآمیز، که شرمندگی گودکانه‌اش نیز - که بین راه دوبار او را واداشت، سر را با گردشی به طرف سالن، بلند کند و باز فرو افکند - زیبایی‌اش را دوچندان می‌کرد. لبخند به دهان، با سخنی به صدای ملایم و به زبان نرم - با اصوات درهم آمیخته‌اش - بربلب، سر جایش نشست. و حال که او تمام رخرو به نظاره‌گوش داشت، این یک بار دیگر از این زیبایی آدمیزاده، این

۱ Phaaake فناک‌ها قومی دریابورد بودند در اودیسه ذکر آنها می‌رود، مسأ اصلی آنها نامعلوم است مردان خاکستری، حدانان مرگ (اسحا هم پسرک به همین تصور «فناک کرچک» خوانده می‌سود)

۲ اودیسه، دفتر هشتم، مصرع ۲۴۹ (ب) نشکر از آفای پیرسور رید (I J Reed) استاد دانشگاه آکسفورد که این مطلب و مطلب زیرنویس ص ۱۱۴ را از منابع ایشان به دست آوردم)

زیبائی به راستی خداگونه، در شگفت سد. یسرک امروز لداسی سبک
 ار پارچه‌ای چهارخانه و قابل سستشو پیوسیده بود، با توری دوزی
 انریشمی سرخ روی سیه، که بالایش با یقه‌ای ساده و سفید دور
 گردنش سته شده بود، و از فراز یقه، که چندان ظرافتی نداشت و
 حتی به شکل و ترکیب لباس نمی‌آمد، سرش چون عنجه‌ای با دلبری
 بی‌مانندی سر بر زده بود - این سر اروس^۱ بود، ساخته از مرمر
 پاروس^۲، با اروان ظریف و پروقار، با جعد ریز و نوک برگشته موها، که
 گوش‌ها و شقیقه‌ها را به نرمی در تیرگی خود فرو پوشانده بود.

آشنیخ با خود اندیشید: خوب است، خوب است - که تأییدی بود
 سرد و گارشناسانه، همان که هنرمندان گاه وحد و تحسین خود را در
 برابر شاهکاری بدان می‌پوشانند. و باز اندیشید: به راستی، اگر ساحل
 و دریا انتظار مرا نداشتند، تا هرگاه که تو می‌ماندی، من هم اینجا
 می‌ماندم! ولی حالا از برابر خدمتگاران که ادای ادب می‌کردند، و از
 میان تالار گذشته، از ایوان به پایین و از پل چوبی انداخت رفت به
 پلاژ مخصوص میهمانان هتل. آنجا از پیرمرد پابرنه‌ای که شلواری
 کتانی به پا، پیراهن ملوانی به تن و کلاه حصیری به سر نقش متصدی
 پلاژ را ایفا می‌کرد، خواست که کلبه ساحلی او را که اجاره کرده بود،
 نشانش دهد، برایش میز و صندلی آورده بر سکوی شنی بگذارد، و بر
 صندلی راحتی که برشهای شمعی رنگ به طرف دریا کشیده بود، لم‌داد.

۱ Eros پسر آفرودیت، الهه عشق (وئوس رومان) - خود سر به عروان حدای عشق توسط
 رومیان پرسش می‌شد

۲ Paros جزیره‌ای، که به خصوص به خاطر سنگ مرمرش شهرت دارد

منظره ساحل، این نمایش تمدن بی فکر و لذت جوی در حاشیه عنصر آب، چنان آشباح را به وجد می آورد، که هرگز به یاد نداشت. سطح صاف و خاکستری دریا از هم اکسون از کودکاتی که آب تنی می کردند، از شناگران، و از هیکل های رنگارنگی که دو دست را پشت سر نهاده بر پشته های شن دراز کشیده بودند، پوشیده بود. دیگران در قایق های کوچکی که به رنگ های آبی و قرمز رنگ آمیزی شده بودند، پارو می زدند - قایق های بی لنگری که معلق می زدند، و آنها می خندیدند. جلو ردیف کاپانها^۱، که تا دریا ادامه یافته بود و بر سکوهاشان کساتی، گفتی بر ایوان های کوچکی، نشسته بودند، همبازی و جیبش به چشم می خورد و هم استراحت و کاهلی، مصاحبت و اختلاط، لباس مجلل و آرایش صبحگاهی در کنار برهنگی، که بی پروا و راحت طلب جویای بهره خویش از آزادی های آن مکان بود. آن جلو بر زمین تر و استوار شنی، مسافرانی جامه سفید آب تنی به تن، یا با پیراهن های گشاد و رنگین تک تک به گشت و گذار مشغول بودند. گرداگرد قلعه شنی پیچ در پیچ و پر تنوعی در سمت راست، که به دست کودکان بنا شده بود، بیرق هایی به رنگ همه ممالک جهان برپا بود. فروشنندگان صدف، شیرینی و میوه زانو زده ساط خود را گسترده بودند. سمت چپ، جلو یکی از اطافک هایی که مرز پایانی این طرف را - عمود بر دریا - تشکیل می دادند. خانواده ای روسی چادر زده بودند: مردانی با ریش و دندان های بزرگ، زنهایی تنبل و از حال رفته، دوشیزه ای از منطقه بالتیک، که جلو سه پایه ای نشسته با فریادهای نومیدی سعی داشت،

۱ Capanne (ایتالیایی) اطافک های ساحلی، که از آنها به عنوان رختکن استفاده می کند

نصویر دریا را نکشد؛ دو کودک زشت و سرحال و کلفت پیری، لچک به سر، با حرکات و رفتار مهربانانه و زیردستانه کنیزان. اینان از زندگی‌شان آنجا لذت می‌بردند و از آن سپاسگزار بودند. مدام کودکان نافرمان و بازی‌گوش را صدا می‌زدند، با اندک کلمات ایتالیائی مدتی طولانی سر به سر پیرمرد شوحی که از او شیرینی و آبنبات می‌خریدند می‌گذاشتند، صورت هم را می‌نوسیدند، و هیچ درند هرآنکه بخواهد غرق تماشایشان شود، هم نبودند.

آشنباخ با خود اندیشید: من خواهم ماند، کجا بهتر از اینجا؟ و دستها بر زانوان، نگاهش را بر گستره دریا سیر داد، تا افق‌های دور، سواحل ناپیدا، تا بیکران غرقه در مه. او دریا را دوست داشت، به دلایلی که از اعماق روحش برمی‌خاست: به خاطر نمازش، که نیاز هنرمند پرکار بود، هنرمندی که از گوناگونی طاقت‌فرسای پدیده‌ها در یکسانی پرهیبت طبیعت پناه می‌جوید - به خاطر تمایلی مسموع، که درست در جهت مخالف وظیفه‌اش بود و از همین‌رو از نیروی وسوسه برخوردار، تمایل به بی‌کرانه بی‌بیکر، به بی‌نهایت، به عدم. در دامان عظمت و کمال غنودن آرزوی هرآن کسی است که در پی آفریدن برترین است؛ و مگر عدم صورتی از کمال نیست؟ و حال همچنان که رویارده در آن تهی بی‌نهایت خیره‌گشته بود، ناگاه خط حاشیه ساحل را قامتی قطع کرد، و چون نگاه از بی‌کرانه برگرفته به نزدیک خود بازگرداند، دید که این همان پسر زیباییست، که از سمت چپ آمده از برابر او می‌گذرد. پای برهنه می‌رفت، آماده آب تنی، ساق‌های ناریک را تا بالای زانوان بیرون انداخته، آهسته، ولی چنان سبک و بی‌اعتنا،

که گفتی راه رفتن بی پای افزار شیوه دیرینه اوست، و به طرف ردیف
 اطاقک‌هایی که تا دریا پیش می‌رفت، سر برگردانده بود. ولی هنوز به
 درستی متوجه خانواده روسی، که شاکر و همدل به کار خود مشغول
 بودند، شده بود، که طوفان خشم و انزجار جهره‌اش را درهم کرد.
 پیشانی‌اش چین افتاد، دهانش به بالا کج شد، از لب‌هایش لرزشی
 خشمگینانه به یک سو دوید، گونه‌اش را شیار انداخت، و سروانش
 چنان تابی برداشت که از فشارش چشم‌ها در خود فرو شدند و نفرت
 خود را بیرون ریختند. سر را پایین انداخت، بار دیگر به خشم سر
 برگرداند، پس آنگاه شانه‌ای تکان داد، که نمایی بود از بی‌اعتنایی و
 روگردانی، و به آن خانواده پشت کرد.

گونه‌ای احساس رقت یا وحشت، چیزی شبیه احترام و شرم
 آشباح را واداشت سر برگرداند، گفتی چیزی ندیده، چه هر نظاره‌گر
 صاحب شائی که تصادفاً شاهد علیان احساسات شده باشد حتی پیش
 خود از آنکه از مشاهداتش بهره جوید، اکراه دارد. ولی او همچنانکه
 متأثر شده بود، به نشاط هم آمد، چون احساس خوشبختی می‌کرد.
 این تعصب کودکانه که بر ضد این دنیای خوشدلانه خودنمایی می‌کرد،
 این وجود ناگویا را با ناگویائی خداگونه‌اش به درون دنیای روابط
 انسانی می‌کشاند و منظر جانانه‌ای از طبیعت را که تنها برای حظّ بصر
 ساخته شده بود، ارزش توجهی عمیق‌تر عطا می‌کرد؛ و قامت پسرک
 نابالغ را، که زیبائی‌اش او را ارزشی خاص داده بود، ابعادی
 می‌بخشید، که شخص را وامی‌داشت او راشائی فراتر از سن و سالش دهد.
 آشباح همچنان روی گردانده، گوش جان به صدای پسرک داشت،

این صدای نازک و اندکی ضعیف، که می‌خواست درودگویان از دور به همبازی‌هایش، همان دست اندرکاران قلعه شی، آمدنش را خیر دهد. آنها هم به او پاسخ گفتند، یعنی او را به نام، یا صورت خودماتی‌ای از آن، صدا زدند، و آسب‌خ با کجکاوای خاصی به آن گوش داد، بدون آنکه چیر درستی دستگیرش شود، مگر دو سیلاب آواز مانند، شبیه «آجیو»^۱ یا گاه حتی «آجیو»^۲ با «او»ی کشیده آخر، که برای فریاد کشیدن مناسب‌تر بود. او را این صدا خوش می‌آمد، که با نوای خوشی که داشت، با صاحب نام متناسب بود، آهسته تکرارش کرد، و با خرسندی رفت سر نامه‌ها و کاغذهایش.

خودنویش در دست و کیف سفری کوچکش روی زانوهایش، حواست ترتیب یکی دونا مه را بدهد. ولی به همان ربع ساعت اول حیفش آمد، از این فرصت، که لذت‌بخش‌ترین وضعی بود، که می‌شناخت، این چنین چشم بپوشد و در عوض به آن کار بیهوده بپردازد. پس قلم و کاغذ به سوی انداخت و به دریا بازگشت؛ ولی دیری نیاید، که به صدای کودکان سرگرم بنای شنی سر را به راحتی بر پشتی صدلی‌اش به راست گرداند، تا بار دیگر نگاهی به حالات و حرکات آجیوی مورد نظر بیندازد.

و به همان نگاه اول او را یافت؛ توری سرخ روی سینه‌اش نگاه را فوراً به خود جلب می‌کرد. او همچنان که با دیگر بچه‌ها، که می‌خواستند تخته‌ای کهنه را به عنوان پل بر روی گودال خیس قلعه شنی قرار دهند، همکاری می‌کرد، با فریاد و تکان سر دستورایی در

مورد بنا به آنها می‌داد. آنها با او تقریباً ده نفر می‌شدند. پسر و دختر، هم سن او، دو سه نفرشان هم جوانتر، که به زبان‌های لهستانی، فرانسوی و همچنین الفاظ منطقه بالکان درهم حرف می‌زدند. ولی نام او بیش از هر کلمه دیگری در فضا طنین می‌انداخت. آشکار بود، همه او را می‌ستایند و همه طالب دوستی‌اش هستند. سه خصوص یکی‌شان، که او هم لهستانی بود، پسری درشت اندام، که به نامی شبیه «یاشو»^۱ صدایش می‌زدند، با موهای سیاه روغن زده و لباس نحی و سبک کمردار به تن، یار نزدیک و دوست صمیمی‌اش بود. وقتی هم کار بنای شی را موقتاً به پایان بردند، آن دو دست در دست هم در امتداد ساحل راه افتادند، و آن که «یاشو» صدایش می‌زدند، آن زیبارو را بوسید.

آشنباخ حس کرد می‌خواهد با انگشت برایش خط و نشان بکشد. لیخندزان با خود گفت: و اما تو، کریتوبولوس^۲، بهتر است سالی به سفر روی، چون درمان تو به این مقدار زمان نیاز دارد. و آنگاه به خوردن توت‌فرنگی‌های درشت و رسیده‌ای که از فروشنده‌ای دوره‌گرد خریده بود مشغول شد. هوا بسیار گرم شده بود، هرچند آفتاب قدرت عبور از قشر بخارات آسمان را نداشت. بی‌حالی روح را در بند خود داشت و در همان حال سحر دریا حواس را در خواب می‌کرد. تلاش در پی یافتن نامی که به تقریب «آجیو» می‌شد، به نظر نویسنده صاحب

1. Jaschu

۲ Kritobulos این سخنان و سخاسی که پس از اس درباره شعر و شاعری می‌آید، حرف‌های سقراط است به شاگردانش، که افلاطون آنها را جمع‌آوری کرده - و تا حدودی سر حرد حالتی آنها بوده است

شان کاری شایسته می‌آمد، کاری که در حد انجام وظیفه‌ای کامل به حساب می‌آمد، و به کمک آنچه از زبان لهستانی به خاطر داشت، به این نتیجه رسید، که منظور باید «تاجیو»^۱ باشد، وجه احتضاری‌ای از «تادئوس»^۲، که چون به فریاد آن‌را می‌خوانند، صدای «تاجیو»^۳ می‌دهد.

تاجیو آب تنی می‌کرد. آسب‌خ که نگاهش او را گم کرده بود، از روی سرش او را بازشناخت؛ دست‌های او را که در هوا می‌آورد و می‌بردشان، در دل امواج، دور از ساحل، بازیافت؛ پیدا بود، که دریا تا مسافتی دور از ساحل همچنان عمقی ندارد. ولی انگار از هم اکنون نگرانش می‌شدند، صداهای زنانه‌ای از درون قسمت اطاقک‌ها به دنبال او فریاد می‌کشیدند، و نامش را صدا می‌زدند، این نام را، که همچون نام شب بر تمامی ساحل سیطره داشت، و با حروف بی‌صدای نرم و صدای کشیده «او» در آخرش شیرینی وحشی‌ای داشت: «تاجیو! تاجیو! او بازگشت. سر را عقب داده از میان امواج می‌دوید و آب را با پاهایش عقب می‌زد، که از سرسختی کف بر لب می‌آورد؛ تماشای این پیکر حائدار، که با زیبایی نارس پسرانه، با موهای آبچکان همچون خدائی از میان آسمان و دریا، از دل عنصر آب تن بیرون کشیده دور می‌شد، به خاطره اساطیر جان می‌داد؛ این درسی بود در باب شعر و شاعری اعصار دور، از پدید آمدن صورت و تولد خدایان. آسب‌خ با چشمان بسته به این آوازی که در درونش طنین می‌انداخت، گوش فراداد، و بار دیگر اندیشید، که اینجا جای خوبی است و او خواهدماند.

1. Gadzio

2. Tadeusz

3. Gadzio

بعداً تاجیو تن را در حوله سفیدی که از ریر کتف راستش رد کرده بود، پوشانده، سر بر بازوی لخت نهاده، در ماسه‌ها آرمیده بود، و آشنباخ حتی وقتی هم که نگاهش به او نبود، بلکه صفحاتی چند از کتابش را می‌خواند، باز از یاد نمی‌برد که آن وجود ستایش‌انگیز آنجا دراز کشیده، و او به اندک گردش سر به راست می‌تواند ببیندش. به گونه‌ای مبهم چنین به نظرش می‌آمد، که گفتی او به مراقبت از پسرک لمیده آنجا نشسته - به کارهای خود مشغول و در همان حال مدام حواسش به آن تندیس والای انسانی بود، که در سمت راستش، نه چندان دور از او قرار داشت. و ستایشی پدران، اخلاص رقت‌آمیز آن که با سوختن خویش در پای هنر زیبایی خلق می‌کند، نسبت به آن که زیبایی را داراست، قلبش را می‌آکند و به وجد می‌آورد.

اندکی از ظهر گذشته از پلاژ به هتل رفته از مأمور آسانسور خواست او را تا جلو اطاقش بالا ببرد. آنجا در اطاق مدتی جلو آینه نشسته در بحر موهای خاکستری و صورت خسته و شکسته خود رفت. در این هنگام به شهرت خود اندیشید و به اینکه سیاری در کوچه و حیابان می‌شناسدش و به خاطر کلام گویا و به زیور زیبایی آراسته‌اش به احترام به او می‌نگرند - تمامی موفقیت‌های ظاهری هنرش را، که به نحوی در خاطرش بود، به یاد آورد، و حتی به لقب اشرافی هم که داده بودندش، اندیشید. پس آنگاه برای صرف ناهار به سالن غذاخوری رفته سر میز کوچکش نشست. و چون پس از آن سوار آسانسور می‌شد، گروهی جوان و نوجوان هم که از سالن غذاخوری می‌آمدند، دنبال سرش به درون آن اطاقک معلق ریختند، و تاجیو نیز

به درون آمد. او نزدیک آشنباخ ایستاد، برای نخستین بار چنان نزدیک که این یک او را به آنگونه که تالویی را می‌نگرند، بلکه به درسی، با همه اجزاء انسانی‌اش دید و بازشناخت. کسی پسرک را صدا زد، و او همچنانکه با لبخندی دل‌انگیز، به حدّ وصف‌ناپذیری دل‌انگیز، پاسخ می‌داد، در طبقه اول از آسانسور پیاده شد: با سر فروانداخته از عقب پیاده شد. آشنباخ اندیشید، زیبایی صاحبش را خجول بار می‌آورد، و در اندیشه علتش پای فشرد. ولی او متوجه شده بود، که دندان‌های تاجیو چندان خوش‌ما نیستند: اندکی نوک تیز و پریده‌رنگ، بدون درخششی که نشان سلامت است، نازک و شکننده، آن طور که گاه در اشخاص کم خون دیده می‌شود. آشنباخ با خود اندیشید: او سیار طریف است، به حد بیمارگونه‌ای ظریف است، احتمالاً عمر درازی نخواهد کرد. و از هرگونه توصیه‌ی پیش خود درباره احساس رضایت یا آرامش حاطری که با این افکار همراه بود، صرف نظر کرد.

دو ساعتی در اطاقش ماند، و طرف‌های عصر با واپورتو از طریق لاگونای بدو به سوی ویز روانه شد. در سن مارکو پیاده شد، در میدان‌گاه چای خورد، و آنگاه در خیابان‌ها به گشت و گذارش مشغول شد، گشت و گذاری که اینجا جزء برنامه روزانه‌اش شده بود - منتها همین گردش بود، که حال روحی او را به کل تغییر داد و در تصمیم‌گیری‌هایش تأثیر تعیین‌کننده‌ای گذاشت.

در کوچه‌ها هوا به طور زننده‌ای دم کرده بود؛ از سگویی هوا تمام بوهایی که از منازل و دکان‌ها و پزندگی‌ها به سیرون روان بود، دود

روغن، بخار غذاها و سیاری بویرنگ‌های دیگر در هوا انباشته شده بود و تکان نمی‌خورد. دود سیگار سر جایش در هوا معلق بود و تنها به کندی محو می‌شد. فشار آدم‌ها در تنگنای کوچه‌ها به حای آنکه مسافر ما را سرگرم کند، مزاحم او بود. هرچه بیشتر می‌رفت، وضع ناراحت‌کننده‌ای که هوای دریا و اسکیروکو باهم به وجود می‌آوردند - وضعی که در عین حال به صورت تحریک و تخدیر اعصاب ظاهر می‌شود - بیشتر بر او چیره می‌شد. تمام بدنش خیس عرق بود. چشمش جلوش را نمی‌دید، دلش گرفته بود. تب داشت و جریان خون را در سرش حس می‌کرد. از کوچه‌های پر رفت و آمد گریخته، از روی پل انداخت رفت به کوچه پس کوچه‌های فقیرشین. آنجا گدایانی به سراغش آمدند، و بوی بد بخارات مانع تنفس می‌شد. در مکانی خاموش، یکی از آن محلات مخصوص ونیز، که چهره نفرین شده‌ای به انسان نشان می‌دهند، در کنار چشمه‌ای در حالت استراحت، همچنان که عرق از پیشانی می‌سپرد، دریافت که باید از ونیز برود.

حال برای دومین و آخرین بار به او ثابت می‌شد، که این شهر در این هوای شرعی برای او هیچ جای مناسبی نیست. اصرار در ماندن خودسری محض بود و خلاف عقل و منطق. آینده‌ی هوا نامعلوم بود، و نمی‌شد به تغییرش امید بست. باید فوراً تصمیم می‌گرفت. بازگشت به شهر و دیار عملی نبود. به ویلای بانستانی و نه اقامتگاه رومستانی آمادگی پذیرفتنش را نداشتند. ولی دریا و ساحل تنها اینجا وجود نداشت. اینها حای دیگر هم بود، بدون این لاگونا و نفس تب‌آلوده لعنتی‌اش یادش به پلاژی در نزدیکی تریست افتاد، که به او توصیه

شده بود. چرا به آنجا نرود؟ یعنی بدون معطلی، تا تغییر مجدد محل اقامت ارزشش را داشته باشد. پس تصمیمش را گرفت و از جا بلند شد. در نزدیک‌ترین ایستگاه گوندل قایقی کرایه کرد، که او را از لابلائی شبکه پر پیچ و خم کانال‌ها و از زیر بالکن‌های نقلی مرمرین، که در دو طرفشان مجسمه‌های شیر قرار گرفته بودند، از نبش حزه بسته خانه‌ها و از برابر کاخ‌ها با نمای عم‌انگیزشان، که عکس تابلوهای شرکت‌ها را در میان زباله‌های سرگردان در کانال در آب انداخته بودند، به سن‌مارکو ببرد. رنجی برد تا به آنجا رسید چون گوندلیر که با کارخانه‌های بزرگ و شیشه‌گری‌ها بند و بست داشت، هرکجا می‌رسید سعی می‌کرد او را برای بازدید و خرید پیاده کند؛ اگر گردش و سرگردانی در ونیز بنا کرده بود تأثیرش را نشان دادن، باز روح کاسبکارانهٔ ملکهٔ فرو شده در آب برای سرکیسه کردن قهرمان ما تلاش می‌کرد، که به گونه‌ای دل آزار حواسش را بیدار نگهدارد.

چون به هتل بازگشت، پیش از شام به اطلاع دفتر رساند، که به علل پیش‌بینی نشده‌ای ناچار است، فردا صبح آنجا را ترک کند. آنها هم ضمن ابراز تأسف حسابش را آماده کردند. شام را که خورد، آن شب را با گرمی سستی بخشش در صندلی گهواره‌ای که در ایوان پشتی گذاشته بودند، به خواندن روزنامه و مجله سپری کرد. پیش از خواب نارش را بست و خود را کاملاً آمادهٔ سفر کرد.

خواب خوبی نرفت، چون فکر فردا آرام و قرارش را ربوده بود. صبح چون پنجره‌ها را گشود، آسمان همچنان ابری بود، ولی هوا تازه‌تر می‌نمود، و از همانجا پشیمانی آغاز شد. یعنی اعلام عزیمت، عجولانه

و اشتباه نبود، اشتباهی که از حال نامساعدش مشأ می‌گرفت، که اعتباری نداشت؟ اگر قدری صبر کرده بود و به همین زودی از تلاش برای سازش دادن خود با هوای ونیز دست نکشیده بود و از بهبود وضع نومید نشده بود، حالا به جای این شتاب و رنج سفر، روزی همچون دیروز در ساحل در پیش داشت. ولی دیگر دیر شده بود، باید راه می‌افتاد، خود چنین خواسته بود. لباس پوشید و در ساعت هشت برای صبحانه با آسانسور پایین رفت.

وارد بوفه که شد، هنوز از مهمان‌های هتل خبری نبود. در مدتی که در انتظار انجام کارها نشسته بود، آنها یکی یکی پیدایشان می‌شد. فنجان چای سه لب، دختران لهستانی را دید، که به همراه سرپرستان وارد شدند: عبوس و در عین حال با تر و تازگی صبحگاهی. با چشمان سرخ شده به طرف میزشان پای پنجره گوشه سالن گام برمی‌داشتند. در این هنگام دربان با کلاهش در دست آمد و موضوع عزیمت را یادآور شد. می‌گفت، اتوموبیل آماده است، که او و دیگر میهمانان را به هتل اکسلسیور ببرد، تا از آنجا با قایق موتوری آنها را از راه کانال متعلق به شرکت به ایستگاه راه‌آهن برسانند. وقت تنگ است - که به نظر آشنیباخ اصلاً چنین نبود. بیش از یک ساعت تا حرکت قطار او وقت بود. از این رسم هتل، که می‌خواستند مسافر را پیش از موقع از آنجا برانند، خشمگین بود، و براین خواستش اصرار می‌ورزید، که در آرامش صبحانه‌اش را به آخر برساند. خدمتگار با تانی رفت، و پس از پنج دقیقه دوباره برگشت. اتوموبیل نمی‌توانست منتظر بشود. آشنیباخ با ناراحتی پاسخ داد، پس حرکت کند، و چمدان او را با

خود ببرد. او هم خود به موقع با قایق موتوری عمومی خواهد رفت، و خواهش می‌کند، ترتیب کار را به خود او واگذارند. خدمتگار تعظیمی کرد و رفت. آشنباخ خوشحال بود، که از شر خدمتگار و یادآوری‌هایش خلاص شده، صبحانه را با صبر و حوصله تمام کرد. و حتی از گارسون خواست، روزنامه‌ای به او بدهد. وقتی بالاخره از جایش برخاست، وقت دیگر بسیار تنگ شده بود. و از قضا در همین لحظه تاجپو از در شیشه‌ای وارد شد.

او برای رفتن به طرف میزشان راه مسافر ما را قطع کرده، در برابر این خاکستری موی پیشانی بلند به تواضع چشمان را فرو انداخت، تا آنگاه بار دیگر آنها را به شیوه دل‌پذیر خود با ملایمت و گشادگی بلند کرده به او اندازد - و از برابرش گذشت. آشنباخ پیش خود اندیشید، خداحافظ، تاجپو! دیدار کوتاهی بود. و در حالی که برحلاف عادتش فکرش را به زبان می‌آورد و پیش خود از لبهایش جاری می‌کرد، به آن افزود: «به خدا می‌سپارمت!» - پس راه افتاد. انعام خدمتگاران را داد، و در حالی که کارمند کوتاه قد و فراک‌پوش به صدای آهسته‌اش با او خداحافظی می‌کرد، هتل را ترک کرد، پیاده، همچنانکه آمده بود، تا همراه پیشخدمت چمدان به دست بلواری را که از هتل به انتهای جزیره کشیده شده بود، از میان گل‌های سفیدش به سوی پل چوبی کشتی بحاری طی کند. پس به کشتی قدم گذاشته در آن نشست - و آنچه پس از آن بر او رفت، سفر خوشی نبود، سفری بود پراندوه، پر از رنج پشیمانی.

راه سفر همان راه آشنا بود، که از لاگونا، از برابر سن مارکو و از کانال

بزرگ می‌گذرد. آشنباخ بر نیمکت گردپای دماغه کشتی نشسته، لرنجی بر جان پناه گذاشته و دست را سایبان چشم کرده بود. باع‌های عمومی را پشت سر گذاشتند، پیاتستا^۱ بار دیگر با زیبایی شاهانه‌اش روی گشود و باز پنهان شد، و آنگاه هجوم پشت سر هم کاخ‌ها چشم‌انداز را پر کرد. و پس از پیچ راه آبی طاق مرمر ریالتو^۲ با قوس پرشکوهش نمایان شد. مسافر ما با دل غمگین تماشا می‌کرد. هوای شهر، این هوای آکنده از بوی عفن دریا و باتلاق را که برای ترکش چنان بی‌تابی کرده بود، حال با نفس‌های عمیق و شیفته‌وار فرو می‌بلعید. یعنی خود نمی‌دانسته، که تا چه حد به اینهمه دل بسته؟ آن نیم تأسف و تردید اندکی که امروز صبح نسبت به تصمیمش احساس کرده بود، حال چنان غم و دردی در دلش پدید می‌آورد، که چندین بار اشک به چشمانش آمد، و با خود گفت: کجا ممکن بود که چنین چیزی را از پیش بداند. آنچه او نه چندان قابل تحمل، و حتی گاه به کل غیرقابل تحمل می‌یافت، ظاهراً این فکر بود، که هرگز دیگر ونیز را نبیند، که این وداعی همیشگی باشد. چون از آنجا که برای دومین بار دریافته بود، که این شهر برای او بیماری‌زاست، و برای دومین بار خود را سراسیمه ناچار از ترک آنجا دیده بود، پس ناگزیر می‌بایست برای همیشه به آن به چشم مکانی ممنوع بگردد، که او را با آن سازشی نیست و دیدار دوباره‌اش بیهوده خواهد بود. آری، حتی

۱ Piazetta (ایتالیائی) میدان کرچک - نه قسمتی از سن‌مارکو، که در سمت چپ کلیسا واقع شده می‌گویید

۲ Rialto پل معروف کاناله گرانده (Canale Grande) - کانال بزرگ ویر

احساس می‌کرد، که اگر حال از آنجا برود، شرم و غرور اجازه‌اش نخواهد داد، دیگر هرگز این شهر محبوب را ببیند، این شهری که جسمش دوبار از روبرو شدن با آن درمانده بود؛ و این کشمکش میان گرایش روح و قابلیت جسم به چشم نویسنده رو به پیری نهاده چنان گران آمد و شکست جسمانی‌اش چنان ننگ‌آور، چنان شایان پرده‌پوشی و خجلت‌نار که نمی‌توانست بفهمد چسان دیروز به این آسانی و با این بی‌مبالاتی، بدون کمترین تلاش حدی آن را پذیرفته و بارش را به گردن گرفته است.

در این اثنا قایق بخاری به ایستگاه راه‌آهن نزدیک می‌شود و اندوه و نومیدی تا حد پریشانی زائی بالا می‌گیرد. عزیمت به چشم مسافر دردمند ناممکن می‌نمود، و بازگشت کم از آن نبود. و اینچنین با دلی پر اندوه وارد ایستگاه شد. دیر شده، اگر نخواهد به قطار برسد، باید بجنید، او می‌خواهد، و نمی‌خواهد. ولی وقت مجال نمی‌دهد، با تازیانه‌اش به پیش می‌راند؛ شتابان می‌رود که بلیطی تهیه کند، و در میان ازدحام درون سالن با نگاهش به دنبال کارمند هتل که اینجا مستقر بود، گشت. او پیدایش شد و گفت: چمدان بزرگ تحویل داده شده. تحویل داده شده؟ بله، به بهترین وجه - به مقصد کومو^۱. کومو؟ و از این بگومگو، از این پرسش‌های خشمگینانه و پاسخ‌های شرمگینانه معلوم می‌شود که چمدان در بخش حمل بار هتل اکسلسیور با بار دیگران در جهتی کاملاً خطا فرستاده شده است.

آشنباخ کوشید قیافه‌ای بگیرد، که در چنین اوضاع و احوالی یگانه

1. Como

قیافه مناسب به شمار می‌آمد. خوشحالی ماجراجویانه و شادی غیرقابل تصویری درونش را می‌لرزاند. کارمند هتل شتابان از آنجا رفت، تا شاید بتواند جلو حمل چمدان را بگیرد، و چنانکه انتظار می‌رفت، بدون نتیجه‌ای بازگشت. پس اشباح اعلام کرد، مایل نیست بدون چمدانش به سفر رود. و تصمیم گرفته، به هتل ساحلی بازگردد و آنجا منتظر بارش شود. و پرسید، ایا قایق بخاری حرکت نکرده؟ کارمند به او اطمینان داد، قایق جلو در است. و به زبان ایتالیائی از مسئول گیشه حواست، بلیط را پس بگیرد، و سوگند خورد، پیام فرستاده خواهد شد، که از هیچ کاری فروگذار نکنند، تا هرچه زودتر چمدان را به دست آورند و... - چنین بود، که این شگفت رخ داد، که مسافر ما بیست دقیقه پس از ورودش به ایستگاه راه‌آهن بار دیگر در کانال بزرگ در راه بازگشت به لیدو بود.

چه ماجراجوئی غیرقابل تصویری، چه ماجرای شرم‌آور، مضحک و رؤیاگونه‌ای: مکان‌هایی که ساعتی پیش در نهایت اندوه برای همیشه با آنها وداع کرده بود، بار دیگر به دست سرنوشت بر سر راهش سبز می‌شدند. قایق کوچک در حالی که تنها سرنشینش بی‌پروائی پر از ترس و هیجانش، این بی‌پروائی کودک‌گریزان، را زیر نقاب ناراحتی و گذشت پنهان می‌کرد، امواج کف بر لب آورده به دو سو رانده از میان گوندل‌ها و کشتی‌های بخاری ناشتایی جانانه به سوی مقصد روان بود. هنوز هم گهگاه به این بخت بد، که به قول او برای خوشبخت‌ترین افراد هم بهتر از این ممکن نبود دست دهد، در دل قهقهه سر می‌داد. ابتدا با قیافه‌های متعجب روبرو می‌شد و توصیه‌حاتی لازم می‌آمد -

پس آنگاه، چنانکه به خود وعده می‌داد، همه‌چیز دوباره به حال اول برمی‌گشت؛ بلایی به خیر گذشته بود، اشتباهی اصلاح شده بود، و هرآنچه فکر کرده بود، پشت سر گذاشته، بار دیگر در برابرش رخ می‌گشود، و تا مدتی نامحدود به او تعلق داشت... در ضمن، احساس او دربارهٔ سرعت حرکت قایق اشتباه بود، یا بادهای دریائی قایق را چنین پرشتاب پیش می‌رانند؟

امواج به دیوارهای بتونی کانال ناریک، که از میان جریره به هتل اکسلسیور می‌رفت، می‌خورد. آنجا اتوبوسی منتظر بازگشت مسافر ما بود، و او را از بالای ساحل پیچ در پیچ از راهی مستقیم به هتل ساحلی برد. کارمند کوتاه‌قد با سبیل و کت دنباله‌دارش از پله‌های جلو هتل به پیشوازش شتافت.

او با سخنانی زیرکانه و چاپلوسانه از این واقعه ابراز تأسف کرده آن را برای خود و مؤسسه‌اش بی‌اندازه ناراحت‌کننده خواند، ولی اعتقاد خود را هم به درستی تصمیم آشنباخ، که اینجا منتظر چمدانش بشود، به زبان آورد. البته اطاق او به کس دیگری داده شده، ولی اطاق دیگری، به همان خوبی، فوراً در اختیارش خواهند گذاشت. مأمور سویسی آسانسور هم، وقتی سوار بر آن بالا می‌رفتند، با لبخندی گفت: «پادو شانس، موسیو!» و اینچنین مسافر گریزپا بار دیگر مستقر شد - در اطاقی که از نظر موقعیت و امکانات با اطاق قبلی تفاوت چندانی نداشت.

خسته و بی‌حال از جوش و خروش این صبح عجیب، محتویات

کیفش را در اطاق پخش کرد، و آنگاه در صندلی دسته‌داری پشت پنجره گشوده نشست. دریا سبزی رنگ پریده‌ای به خود گرفته بود، هوا لطیف‌تر و پاک‌تر به نظر می‌آمد - هرچند آسمان همچنان خاکستری بود. آشنباخ، دو دست بر زانوان، به بیرون نگاه می‌کرد، از بازگشتش خوشنود بود، و بر تردید و تزلزل و بی‌خبری‌اش نسبت به خواسته‌های خویش سر تکان می‌داد. و این چنین شاید ساعتی را به استراحت، فارق از اندیشه غرق در رؤیا، گذراند. ظهر تاجیو را دید، که در لباس چهارخانه نخ‌ی با توری قرمز از دریا آمد، و از محدوده پلاژ و از راه‌های تخته‌پوش انداخت رفت به طرف هتل. آشنباخ از جایگاه بلندش، پیش از آنکه او را به درستی زیر نظر بگیرد، فوراً باز شناختش؛ و آمد که پیش خود ببیدیشد؛ عجب، تاجیو، تو هم که باز اینجایی! ولی همان آن حس کرد، که این درود بی‌معنی در برابر حقیقت درونش دم فرو می‌کشد و خاموش می‌شود - شوق و شعفی در خون، و شادی دردآلودی در دل خود حس کرد، و دریافت که ترک اینجا به خاطر تاجیو بر او چنان گران آمده بوده.

خاموش و پنهان از چشم دیگران بر جایگاه بلندش نشسته بود و در درون خویش می‌نگریست. خواب و رؤیا از قیافه‌اش زدوده شده بود، ابروانش سربلند کرده بود، و لبخندی کنجکاو و طنزآمیز خط لب‌هایش را به دو سو کشیده بود. آنگاه سر بلند کرد، و دست‌های فروآویخته از جادستی صندلی‌اش با قوسی آهسته رو به هوا بلند شد، کف دست‌ها به جلو، که گفתי اشاره‌ای است به گشودن و گشادن بازوان، که حرکتی بود پذیرنده، حرکتی خوش‌آمدگوی و منتظر.

فصل چهارم

اینک خدا همه روزه عریان با گونه‌های گداخته ارابه تابانش را از میان منازل آسمان پیش می‌راند، و در گیسوی طلائی‌اش باد مشرق^۱ وزان بود. برق سپید ابریشمین بر قامت سست و بی‌حال پونتوس^۲ دامن گسترده بود. ماسه‌گدازان بود، ریز آبی اثیری با لرزش سیمین تاب پارچه‌های آجری بادبانها را جلو اطاقک‌های ساحل سایبان کرده بودند، و در سایه‌شان - لکه‌هایی تیره با خطوط تند - صبح را به ظهر می‌بردند. ولی شب هم عالمی داشت، گل‌های پارک عطر خود را در فضا می‌پراکندند، ستاره‌های آسمان در گردش شبانه خود گام برمی‌داشتند، و زمزمه دریا آهسته از دل تاریکی برخاسته روح را نوازش می‌داد. چنین شبی تضمین خوشی بود برای روزی آفتابی با فراغتی در چارچوب برنامه و با امکانات بی‌شمار برای سرنوشت و بازی‌های دل‌انگیزش.

مسافری که از اقبال بد این چنین برنامه سفرش برهم خورده بود، هیچ‌سر آن نداشت که با بازیافتن چمدانش بار دیگر عزم سفر کند. دو

۱. کنایه از شرحی.

۲. Pontos (یونانی). دریا

روز تمام ناچار شده بود، دندان روی جگر گذاشته سر هر وعده غذا با لباس سفر در سالن حضور یابد. و آنگاه چون بالاخره یار گم شده به اطاقش باز گردانده شد، همه چیز را بیرون ریخت و قفسه ها و کسوه های کمد را از وسائش پر کرد - مصمم، که فعلاً تا مدتی نامعلوم همینجا بماند، و خوشحال که می تواند برای ساعات مخصوص پلاژ لباس ابریشمی اش را به تن کند و برای شام یا لباس زیبای شب سر میزش حاضر شود.

آهنگ یکنواخت و جانبخش این دنیا دیگر او را در جادوی خود داشت، صفای نرم و درخشان این شیوه زندگی او را مجدوب خود کرده بود. به راستی این چه زندگی ای بود که حاذقه پلاژهای آراسته سواحل مدیترانه را با احساس آشنائی و مجاورت پذیرای این شهر شگفت انگیز، با شگفتی های افسانه ایش، درمی آمیخت؟ آشنباخ مرد لذت نبود، همیشه و هرکجا صحبت از آسایش و استراحت بود و عیش و عشرت، او را - به خصوص در دوران جوانی - بی میلی و بی قراری به عالم مقدس رنج و مرارت کار یومیه می راند. تنها این مکان بود، که با جادویش اراده او را نرم کرده شهد خوشبختی را در کام او می چکاند. گاه پیش از ظهر، زیر سایبان پارچه ای جلو اطاقکش، غرق در رؤیای آبی جنوب، یا در گرمی سستی بخش شب نیز، لمیده در بالش های گوندلی، که او را از میدان عمومی شهر، که مدتی را آنجا سپری کرده بود، زیر آسمان پهن و پرستاره به لیدو باز می گرداند - و چراغ های رنگارنگ و نواهای گرم آنجا را پشت سر می گذاشت - خانه کوهستانی، آن جایگاه تاستانی کار و تلاشش را به خاطر می آورد که ابرها پایین

آمده از میان حیاط می‌گذشتند. باد و طوفان وحشتناکی شبانه چراغ خانه را خاموش می‌کرد، و زاغ‌هایی که برایشان دانه می‌ریخت، در شاخه‌های صنوبرها نال و پر می‌زدند. پس چنین به نظرش می‌آمد که گفتمی به سرزمین الیس^۱، در کرانهٔ عالم سفر کرده، آنجا که انسان را زندگی آسوده‌ای در انتظار است، نه برف است و نه زمستان و نه باران و طوفان، بلکه مدام نفس جانبخش اوکئانوس^۲ برمی‌خیزد و ایام در سعادت و آسایش می‌گذرند، در بندگی خورشید و شادی جشن‌هایش. آشنیخ سیاره، تقریباً همیشه، تاجیو را می‌دید؛ فضای محدود و برنامهٔ مشترک روزانه موجب می‌شد که این زیبا پسر تمام روز، به جز دقایقی چند، در نزدیکی او به سر برد. همه‌جا او را می‌دید و به او برمی‌خورد؛ در فضاهای مختلف طبقهٔ پایین هتل، در سفرهای تفریحی کوتاه به شهر، رفت و برگشت با قایق، در ازدحام میدان، و اغلب نیز در راهها و برپل‌های چوبی - اگر تصادف از آن هم چشم نمی‌پوشید. ولی به خصوص و به گونه‌ای خجسته هر روز صبح در ساحل فرصت کافی دست می‌داد که به مدتی مدید غرق تماشای این وجود زیبا شود. آری، این تداوم سعادت و مساعدت همیشگی و همسان اوضاع بود، که او را اینچنین از شادی و خرسندی سرشار می‌کرد، اقامتش را در نظرش ارج می‌بخشید و آغاز هر هفته را با میل و شوق به آغاز هفتهٔ دیگر می‌پیوست.

صبح زود برمی‌خاست - چنانکه در کوران کار و تلاش بی‌وقفه‌اش

۱. Elis (لاتین) یا Elysium (یونانی) سرزمینی که المپ - مقرخدایان یونان - در آن قرار دارد

۲. Okeanos (یونانی) خدای آب و دریا - نه دریا بر اطلاق می‌شده است

نیز چنین می‌کرد - و پیش از اکثر میهمانان، چون آفتاب هنوز ملایم بود و دریا با سفیدی چشم آزاری به اعماق آسمان دامن کشیده بود، در ساحل حضور می‌یافت. با عطوفتی انسان دوستانه به دربان پلاژ درود می‌گفت. به ریش سفید پابرنه‌های نیز که جایگاه را برایش مهیا می‌کرد، سایبان پارچه‌ای قهوه‌ای رنگ را برپا می‌کرد و میز و صندلی اطاقک را به بیرون، بر سکوی جلوش می‌کشید. به لحن دوستانه‌ای صبح‌به‌خیر می‌گفت، و بر صندلی‌اش می‌نشست. پس آنگاه او را تا بالا رفتن آفتاب سه چهار ساعتی ارزانی می‌شد، که در طول آن تابش خورشید ابعاد وحشتناکی به خود می‌گرفت. دریا آبی و آبی‌تر می‌شد، و دیدار تاجیو دست می‌داد.

او را می‌دید که از سمت چپ حاشیه دریا می‌آید، از پشت سر می‌دیدش، که از میان اطاقک‌ها پدیدار می‌شود. و گاه نیز درمی‌یافت - دریافتنی که خالی از وحشتی شادمانه هم نبود - که از آمدن دریغ می‌کند، و ناگهان می‌دید که آنجاست. در لباس حوله‌ای آبی و سفید مخصوص آبتنی، که حال در کنار دریا تنها پوشش او شده بود، و کار هر روزش را از سر گرفته - این زندگی پوچ دل‌انگیز در عالم بی‌ثبات بی‌خیالی، که بازی و استراحت بود شلنگ انداختن و آبتنی کردن، گودال‌کندن، دنبال هم دویدن، دراز کشیدن و شنا کردن، تحت مراقبت زنها، که در جایگاهشان نشسته با صدای زیرشان نام او را صدا می‌زدند: «تاجیو، تاجیو» و او به‌دو به طرفشان می‌آمد، در حالی که از حالت مشتاقانه قیافه‌اش پیدا بود، می‌خواهد آنچه را بر او رفته، برایشان تعریف کند. و آنچه را یافته و صید کرده، نشانشان دهد: بچه

اسب دریائی، ستاره دریائی و خرچنگ‌هایی که با پاهای جنبی‌شان از پهلو راه می‌رفتند. از آنچه می‌گفت، آسب‌ها کلمه‌ای نمی‌فهمید. اگر پیش پا افتاده‌ترین موضوع هم بود، در گوش او نوای خوش درهمی بود. و اینچنین بیگانگی پسرک سخنش را تا حد موسیقی تعالی می‌بخشید، حورشید با بی‌پروائی و دست و دل‌بازی پرتوش را بر او می‌پاشید، و منظر شکوهمند دریا همواره زمینه‌ای بود که پیکر او بر آن نقش می‌بست.

به زودی نظاره‌گر ما یکایک خطوط و حرکات این پیکری را که چنین پرشکوه و بی‌خیال خود را به نمایش می‌گذاشت می‌شناخت. هریک از زیبایی‌های آشنایش را از نو شادمانه می‌ستود و وجد خود را از این حظ بصر پایانی نمی‌دید. پسرک را صدا می‌زدند، تا میهمانی را که پای اطاقک به رسم ادب از خانم‌ها دیدار می‌کرد، سلام گوید، و او به سوی‌شان می‌دوید، با تن خیس، شاید هم از دل امواج بدر آمده، طره‌ها را به یکسو رها کرده، و در حالی که زانویی را خم کرده و پای دیگر را بر پنجه‌ها پیش گذاشته دستش را پیش می‌برد، بدن را می‌گرداند و تاب می‌داد، گرداندن و تاب دادنی زیبا و دل‌انگیز، شرم‌آلود و در نهایت دلبری، دل‌ریا و در نهایت ادب اشرافی. آنجا دراز کشیده بود، حوله‌ای دور سینه انداخته، بازوی ظریف خوش‌تراش را به ماسه تکیه داده، چانه را در دست نهاده، آن که «یاشو» صدایش می‌زدند، کنارش چندک زده گوش به فرمان او داشت. و تبسم چشم و دهان او، نگاه این برگزیده به زیر دست خدمتگزارش از هرچه جادویی‌تر بود. کنار دریا ایستاده بود، تنها و جدا از کسانی که در

نزدیکی آشنباخ، قامت راست گرفته، دستها را پشت سر حلقه کرده، و آهسته بر پاها تابحوران، در آبی دوردست خیره شده بود، و دریا با امواج ریزش پجۀ پاهایش را شستشو می‌داد. موهای عسلی‌اش حلقه حلقه تا شقیقه‌ها و تا پس گردنش آویخته بود؛ پرتو خورشید به کرک بالای ستون فقراتش می‌تابید، نقش ظریف دنده‌ها و طرح هماهنگ سینه از چاک تن‌پوشش بیرون افتاده بود، زیر بغلهایش هوز به صافی تندیس بود، زیر زانواتش برق می‌زد، و پیکرش را با آن رگهای آبی‌نما گفتمی از ماده‌ای درخشان ریخته‌اند. با چه هنر و با چه ظرافتی اندیشه نوجوانی در این قامت کشیده بدین کمال به نمایش درآمده بود! ولی مگر او اراده ناب و استواری راه، که با کار پنهانش این پیکر خدائی را پدید آورده بود، از دیرباز نمی‌شناخت؟ مگر این در او نیز نیرومند نبوده، در این هنرمندی که با شور آگاهانه از درون صخره مرمر صورت ظریف را بیرون می‌کشید، صورتی را که در خیال دیده بود، تا به عنوان تندیس و آینه زیبایی پیش روی آدمیان قرار دهد؟

تندیس و آینه زیبایی! دیدگان او آن پیکر والا را که آنطرف بر کناره گستره آبی ایستاده بود، درنوردید، و در آن شور و سرخوشی اندیشید، آنچه می‌بید، نفس ریائی است، این صورت زیبا اندیشه خدائی است که بر او ظاهر شده، این کمال ناب و یگانه است، که در اندیشه هستی دارد و حال اینجا به صورت پیکر انسانی، به عنوان تمثیلی، برپا شده تا بندگی وجود قدسی‌اش بر پرستندگانش آسان افتد. این سرمستی بود، و هنرمند رو به پیری بهاده ما بی‌پروا و با تمام وجود به پیشوازش می‌رفت، روحش فریاد می‌کشید، عقل و دانشش به جوش می‌آمد،

حافظه‌اش افکار کهنی را که در جوانی به ارث برده، هرگز از آتش درونش نجوشیده بود، تراوش می‌کرد. مگر این اصل پذیرفته نبود، که حورشید توجه ما را از مسائل ذهنی به موضوعات حسی جلب می‌کند؟ گفته می‌شد که آفتاب حافظه و هوش را چنان از کار می‌اندازد که روح غرق لذت می‌شود، چندانکه وضع خویش به فراموشی می‌سپارد و با شگفتی و اعجاب به اشیاء نور گرفته دل می‌بندد: تا جائی که تنها به کمک جسم توانائی تأمل در امور برین را در خود می‌بیند. امور^۱ - به راستی - به ریاضی‌دانان تاسی می‌جست که برای کودکان بی‌استعداد صور ناب را از تصاویری قابل حس ارائه می‌کردند: این خدا هم به همین‌گونه برای آنکه صورت ذهنی را برای ما قابل رؤیت سازد، دوست داشت، از شکل و رنگ جوانان سود جوید، تا جوانی اینان، آراسته به همه برق پریده‌رنگ به جا مانده از زیبایی، خاطره را وسیله‌ای گردد از بهر یادآوری، و از دیدنشان آتش درد و امید در دل‌ها مان روشن شود. هنرمند سرخوش چنین می‌اندیشید؛ او را چنین احساسی دست داده بود. و از دل امواج دریا و برق آفتاب صحنه‌ای دل‌انگیز بر او رخ می‌نمود. این آن چنار بود، در نزدیکی آتن - آن مکان مقدس سرشار از عطر شکوفه‌ها در سایه درخت بید، که تندیس‌های حدایان و ایثارهای پرستندگان آن را به افتخار پریان و آخیلوس^۲ مرین کرده بودند. جوی روشن از پرتو خورشید در پای درخت، زیر چتر پهن پرشاخ و برگش، بر ریگ‌های صاف فرو می‌ریخت: جیرجیرک‌ها

۱ Amor (لاتین). خدای عشق

۲ Achelooos. بهلوان روئین‌تر و بیمه‌حدائی و قهرمان جنگ‌های بروا

کمانچه می‌زدند و بر چمزار که شیب ملایمش چنان بود که شخص دراز کشیده به راحتی می‌توانست سر را راست گیرد، دوتن از گرمای روز در خنکی سایه‌اش پناه بسته بودند: یکی پیر و دیگری جوان. یکی زشت و دیگری ریبا. حردمند در کنار محبوب. سقراط به همراه همه‌گونه سخن دلپسند و شوخی‌های محبت‌انگیز فائیدروس^۱ را در باب شیفتگی و فضیلت حکمت می‌آموخت. او از وحشت‌گدازانی سخن می‌گفت که بر بیننده با احساس مثل زیبایی جاوید دست می‌دهد، از آلهای عامی بی‌آداب سخن می‌گفت که از آنکه زیبایی را، چون نگاهش به پیکره‌ای از آن افتد، در اندیشه آرد، ناتوان است و حرمتش را پاس داشتن از حد توانائی‌هایش بدر است؛ از ترس مقدس سخن می‌گفت که انسان والا در برابر صورت خداگونه و جسم بی‌عیب حس می‌کند - که چسان به خود می‌لرزد و از خود بی‌خود می‌شود و از چشم دوختن پروا می‌کند و در برابر آن که دارای زیبایی است احترام به جا می‌آورد، و حتی اگر نمی‌ترسید که دیگران دیوانه‌اش بخوانند، در پیشگاهش، چنانکه در پیشگاه پیکر خدائی، قربان می‌کرد. چون زیبایی، فائیدروس عزیز، و تنها آن شایسته دوست داشتن است و نیز قابل رؤیت: این - بدان و آگاه باش! - تنها صورت هستی محرد است که با حواسمان دریافت می‌کنیم و دیدنش را برمی‌تابیم. یا از ما چه می‌ماند، اگر هستی خدائی، عقل و فضیلت و حقیقت، به گونه‌ای دیگر بر ما ظاهر می‌شد؟ ایاز دست نمی‌رفتیم و به آتش عشق نمی‌سوختیم،

1. Phaidros

همچون آن زمان سمله^۱ در برابر رئوس؟ چنین است راه صاحب احساس به سوی اندیشه - فقط راهش، وسیله فقط، فائیدروس کوچک... پس آنگاه او، این نظریات ظریفترین نکته را به زبان آورد: اینکه عاشق خداگونه‌تر از معشوق است، چون خدا در اوست، و در دیگری نیست - این شاید ظریفانه‌ترین و ریدانه‌ترین نکته‌ای بود که تا آن زمان به اندیشه بشر راه یافته بود، و همه نیرنگ‌بازی و پنهان‌سازی هوس و شیفتگی از آن برمی‌خیزد.

بزرگترین سعادت یک نویسنده در اندیشه‌ای است که در مرز احساس، و احساسی که در مرز اندیشه باشد. یک چنین اندیشه‌ای، اندیشه‌ای با تپش احساس، و احساسی با دقت اندیشه، آن زمان از آن قهرمان نتهای ما بود: این اندیشه و احساس، که طبیعت از شادی به خود می‌لرزد، چون جان در برابر زیبایی سر به ستایش فرود آرد. آشنیخ ناگاه میل نوشتن کرد. درست است که اروس فراغت را دوست دارد - چنانکه در حبر است. این در سرشت اوست. ولی در این مرحله از بحران، این سودازده میل به آفرینش داشت. موجب هرچه بود، فرقی نمی‌کرد. میل به اظهارنظر درباره مسائل بزرگ و مهم فرهنگ و هنر، که در دنیای اندیشه رواج یافته بود، مسافر ما را هم بی‌نصیب نگذاشته بود. موضوع برای او روشن بود، ماجرائی بود که بر او رفته بود، و این تمنا، که پرتو کلام خود را بر آن بتاباند، به ناگاه در دلش

۱ Semele معشوقه رئوس، از وصلت این دو دیویزیوس (یونانی: Dionysos) - خدای شراب و مستی به وجود آمد. سمله چون حواست، درخشش خدائی رئوس را به چشم سد، از برق صاعقه جان خود را از دست داد

چنگ انداخته بود. و در واقع تمنایش با این گرایش همراه بود، که در حضور تاجیو کار کند، هنگام نوشتن قامت پسرک را مدل قرار دهد، توصیف خود را از روی خطوط این پیکری که به چشمش خدائی می‌نمود، به دست آورد، و زیبایی‌اش را به نحوی به دنیای مجرد برکشاند، چنانکه عقاب اسطوره چوپان تروایی را با خود به فضای اثیری برد^۱. او هرگز شوق نوشتن را به این شیرینی ندیده بود، هرگز اینچنین به حضور اروس در سخن پی برده بود، که در آن ساعات حطیر شیرین، که پای میز نخراشیده‌اش زیر سایبان پارچه‌ای نشسته، چشم به آن مثال زیبایی و گوش به نوای صدایش، رساله مختصرش را از روی زیبایی تاجیو می‌پرداخت - آن یک صفحه و نیم نثر گزیده‌ای، که پاکیزگی، والائی و تأثیر عاطفی‌اش در اندک مدتی بسیاری را به اعجاب برمی‌انگیخت. چه خوب است، که دنیا اثر زیبا را می‌بیند، ولی از موجبات و شرایط خلق آن بی‌خبر است؛ چون پی بردن به چشمه‌هایی که نویسنده را از آنها الهام برمی‌خیزد، اغلب مردمان را به پریشانی می‌افکند، به وحشت می‌اندازد و تأثیر هنر والا را از میان می‌برد. چه ساعات شگفت‌آوری! و چه تلاش توان‌فرسایی! چه دیداری بود، و چه هنرآفرین، این دیدار جان با جسم! آشنباخ چون بساط کارش را جمع کرد و از ساحل برخاست، احساس خستگی کرد، خستگی و فرسودگی، و به نظرش چنین آمد، که گفתי وجدانش چنانکه پس از هراقراطی چنین می‌کرد، زبان به اعتراض گشوده است.

۱ اشاره به داستان گانمد (Ganymed) که توسط عقاب زئوس برای این حدای المپ برده و ساقی او شد

صبح روز بعد، هنگام ترک هتل، از پلکان بیرونی دید که تاجیو - که تنها بود - در سر راهش به طرف دریا به در توده‌ای پلاژ نزدیک می‌شود. این فکر ساده، که فرصت را غنیمت شمرده با آن که نادانسته اینهمه حسب و جوش در دل او پدید آورده، به دیدار ساده و شادمانه‌ای دست یابد، با او سخن گوید و به پاسخ و نگاهش دلشاد گردد. این میل، که در درونش کمین کرده بود، سر بلند کرد. آن زیبارو سلانه سلانه می‌رفت؛ پس می‌شد به او رسید؛ آشنیخ قدمهایش را سرعت بخشید. روی پل چوبی پشت اطاقک‌ها به او می‌رسد، می‌خواهد دست بر سر و شانه‌اش بگذارد، سخنی، عبارتی دوستانه به زبان فرانسه بر لبانش می‌آویزد: در این لحظه حس می‌کند، قلبش، شاید هم از سرعت قدم‌هایش، مثل پتک می‌کوبد، سخن گفتنش از تنگی نفس لرزان و جویده خواهد بود، پس درنگ می‌کند، می‌کوشد بر خود چیره شود. ناگهان از این می‌ترسد که مدت زیادی در کنار زیباپسر راه رفته باشد و او متوجه شده، نگاه پرسانش را به او بیندازد، عقب می‌کشد، منصرف می‌شود، و بار دیگر قدم‌هایش را تند می‌کند، و سر به زیر از برابر او می‌گذرد.

با خود اندیشید: دیر شد، دیر شد! دیگر دیر شده بود! این قدمی که از آن فروگذار کرد، می‌توانست به خوبی همه چیز را رو به راه کند، به آسانی به همه چیز پایان خوشی بدهد، و او را به هوشیاری برگرداند. مستها موضوع همین بود، که هنرمند رو به پیری نهاده ما هوشیاری نمی‌خواست، و مستی را گرانتر می‌داشت. کیست که بتواند به ماهیت هنر و هنرمند پی برد، و راز درهم آمیختگی نظم و لجام گسیختگی را

که اساس آن را تشکیل می‌دهد دریابد. چون اینکه کسی بتواند از حواستن هوشیاری سر باز زند، این خود نفس بی‌لجامی است. آشباخ دیگر میلی به غور در حویث نداشت؛ سلیقه و روحیه مناسب سن و سالش، و توجه به خویشتن، پختگی و ساده‌جوئی توأم با آن، این میل را در او به وجود نمی‌آورد، که انگیزه‌های خود را تحلیل کند، و روشن دارد که از وجدان بیدار بوده یا از ضعف و حقارت، که خواست خود را جامه عمل نپوشانده. پریشان شده بود، می‌ترسید کسی، اگر شده فقط نگهبان پلاژ رفتنش را به دنبال پسرک و شکستش را دیده باشد؛ او از افتضاح بسیار می‌ترسید. در ضمن دربارهٔ ترس مضحک و مفهوشش با خود شوخی هم می‌کرد. با خود می‌گفت: «سراسیمه، مثل خروسی که در جنگ باله‌هایش را پایین می‌اندازد. به راستی، این خدای عشق است، که در برابر محبوبان جرئت ما را می‌گیرد و حس عروorman را درهم می‌کوبد... بازی‌اش گرفته بود، آرامش نداشت، و بیش از آن نخوت داشت که نگران احساس خود باشد.

دیگر حتی در غم گذشت زمانی که برای فراغت خود قائل شده بود، هم نبود: فکر بازگشت به خاطرش هم خطور نمی‌کرد. پول فراوانی برایش فرستاده بودند. تنها نگرانی‌اش عزیمت خانوادهٔ لهستانی بود، هرچند با یک پرس و جوی غیرمستقیم، ضمن حرف‌های دیگر، از سلمانی هتل خبر یافته بود، حضرات درست قبل از ورود خود او اینجا اقامت گزیده‌اند. آفتاب پوستش را می‌سوزاند، بادهای نمک آگین احساس را در دلش بیدار می‌کرد، و همچنانکه در مواقع دیگر نیز هرگاه خواب، خوراک یا طبیعت او را نیروی تازه‌ای می‌بخشید، فوراً

آن را برای کارش به مصرف می‌انداخت، حال نیز آنچه را آفتاب فراغت و هوای دریا به او می‌داد با دست و دل بازی بی حساب خرج مستی و سرمستی‌اش می‌کرد.

خواستش کوتاه شده بود، روزهای خوش یکنواخت را شبهای کوتاهی، پر از سعادت بی‌قراری، از هم جدا می‌کرد. در واقع او به موقع از ساحل می‌رفت، چون ساعت نه، که تاجیو از صحنه خارج شده بود، دیگر روز هم پایان یافته می‌نمود. ولی به نخستین سر زدن سپیده لرزه‌ای پنهانی از اعماق وجودش سر بلند می‌کرد، خاطره ماجراجوئی درونش در دلش بیدار می‌شد، سرش بر بالش قرار نداشت. از جایش برخاسته، با پوششی سبک - با توجه به خنکی صبحگاهی - کنار پنجره باز چشم به راه طلوع آفتاب می‌شد. فکر حادثه شگفت‌انگیز روحش راه، که خواب صفایش داده بود، می‌تابشت. آسمان و زمین و دریا هنوز در سفیدی محو و شبح‌گونه فلق غوطه می‌خوردند. ستاره‌های درخشان در آثیری بی‌رنگ معلق بود، نسیمی ورید، بیک تیزپای سراهای قدسی خبر آورد که ائوس^۱ از ستر شوی برخاست، و نخستین سرخی شیرین کناره‌های آسمان و دریا رخ نمود، که از رخ نمودنش آفرینش پدیدار شد. الهه فرود می‌آمد، الهه پسر دزد، همان که کلیتوس^۲ و کفالوس^۳ را دزدید و با همه حسادت المپنشینان دل‌اوریون^۴ زیبا را به دست آورد. گلریزایی در آن کرانه جهان آغاز شد،

۱ Eos - سرخی فلق و نام الهه‌ای که آن را به آسمان می‌فرستد (اساطیر یونان).

۲ Kleitos - سردار و دوست اسکندر، که بعدها دشمن او و به دست او کشته شد.

۳ Kephalos - شکارچی ریا، معشوق ائوس.

۴ Orion - شکارچی ریا و پسر پوریدون (بک ربرنوس) و منظومه نجومی «حبار».

شکفتنی ناگفتنی و درخشیدنی ملکوتی، ابرهایی به اشکال کودکانه و درهم و با تاشی از لابلایشان، همچون پیکره‌های بچه شاگردان خدای عشق با رنگ و بوی گلی و آبی، در آسمان پراکنده شدند. ارغوان بر دریا ریخت و سوار بر امواج جوشانش به پیش آمد، نیزه‌های زرین صعود لرزانشان را از حوض دریا به بلندای آسمان آغاز کردند. درخشش تابان آتشین شد آتش سوزان و گدازان می‌صدا و با نیروئی خدائی به آسمان زیانه کشید، تیزپایان مقدس برادر، سم برکشیده از کره خاک برخاستند. آن تنهای بیدار نشسته در سایه شکوه خدای آسمان چشم‌ها را بست، تا پلک‌هایش بوسه پرتوش را پذیرا شوند. احساس‌های خفته گذشته، رنج‌های شیرین دلش، که در خدمت زندگی پرمشقت پژمرده بودند، و حال به صورتی دگرگونه و شگفت‌انگیز بار دیگر بر او ظاهر می‌شدند. او اینها را باز می‌شناخت و لبخند می‌زد، لبخندی پریشان و شگفت‌انگیز. اینچنین در اندیشه و رؤیایلبه‌ایش در ادای نامی تکان خوردند، و همچنان لبخند به لب سر بلند کرده با دستهایش بر زانوان، در صندلی‌اش تکیه داده بار دیگر به خواب رفت.

و اما این روزی که اینچنین با آتش و جشن شروع شده بود، در کل روری بود نادر و شکوهمند، با حال و هوایی اساطیری. این نسیمی که ناگهان با اینهمه لطف و معنی، به مانند الهامی آسمانی گرد شقیقه‌های او وزیدن گرفت، منشأش کجا بود. از کدامین سو می‌آمد؟ حرده ابرهای تنک سفیدی به صورت دسته‌های پراکنده، همچون گله‌های خدایان در دشت آسمان می‌چریدند. باد نیرومندتری

برخاست و اسبهای پوزیدون^۱ با قامت برافراخته، دوان دوان آمدند، گاو‌میش‌ها نیز، از آن خدای آبی طره، که پرخروش پا به دو می‌گذاشتند، شاخ‌ها را فرود می‌آوردند. و در لابلای تخته سنگ‌های دور، امواج بزهایی بودند، که جست و خیز می‌کردند. این جهان دیگرگونه مقدسی که گرد هنرمند جادو شده را گرفته بود پر از موجودات از خود بیخود شده بود، و در سر او خواب افسانه‌های طلائی بود. اغلب چون خورشید پشت افق ونیز فرو می‌شد، او بر نیمکتی در پارک نشسته تاجیو را تماشا می‌کرد که جامه سفید به تن با کمر بند رنگی در زمین شنی غلتک کشیده گرم توپ بازی بود، و آنکه او به گمانش می‌دید، هیاکینتوس^۲ بود. همان که از مرگش گزیری نبود، چون دو خدا دوستش داشتند. او حتی حسد دردناک زفیر^۳ را هم به رقیبش، که به خاطر بازی با آن زیبارو فال و کمان و کیتارا^۴ را فراموش کرده بود، حس می‌کرد؛ صفحه پرتاب را می‌دید، که به نیرو و هدایت حسد سر محبوب را نشانه گرفته بود، و او که خود نیز رنگ رخ باخته بود، تن دوتا شده را در اغوش می‌گرفت، و برگلی که از خون شیرین بردمیده بود، مرثیه بی‌پایان نقش بسته بود^۵.

عجیب‌تر و دشوارتر از رابطه انسان‌هایی که تنها به نگاه هم‌دیگر را

۱ Poseidon. خدای دریا - برادر زئوس^۱ - حیوان مقدسش اسب (به همین خاطر قلاً از اسب‌های مقدس برادر سخن رفت) مو و ریشش آبی سیر، به رنگ مدیترانه و دریای ساه، و نشانه‌اش پیکان سه سر بود

۲ Hyacinthos پسر پادشاهی اسپارتنی. محبوب آپولون، که او را هنگام بازی پرتاب صفحه کشت به یونانی این نام به گل سیل هم اطلاق می‌شود!

۳ Zephyr خدای باد Kithara: تار یا سه‌تار یونانی.

۵ بایر اسطوره یونانی در برگ گلی که از خون هیاکینتوس بردمیده، فریاد «آی، آی» نقش بسته است

می‌شناسند، هیچ نیست - انسان‌هایی که هر روز و هر ساعت به هم برمی‌خورند، به هم نگاه می‌کنند، و در همان حال از اجبار آداب یا تصور بیهوده ناچارند، بدون کلامی یا سلامی به وضعیت بیگانگی و بی‌ارتباطی‌شان با هم ادامه دهند. میانشان درد بی‌فراری کنجکاو می‌حاکم است، عصبیت تمنای ارضا نشده‌اشنائی و نیاز سرکوب شده‌ی داد و ستد و به‌خصوص گونه‌ای احترام آمیخته به هیجان. چون انسان به انسان دیگر احترام می‌گذارد و دوستش دارد، تا آنگاه که از قضاوت درباره‌اش ناتوان است، و شیفتگی محصول شناخت ناقص است.

طبیعی بود، که گونه‌ای ارتباط و آشنائی میان آشنباخ و تاجیوی جوان پدید آید، و آن که مسن‌تر بود، با تمام وجود خوشحال بود، که می‌دید توجه و علاقه‌اش کاملاً هم بی‌پاسخ نمانده. مثلاً چه چیز سبب می‌شد، که آن زیبارو دیگر هرگز، چون صبحگاهان به ساحل می‌آمد، از پل چوبی پشت اطاقک‌ها استفاده نکنند، بلکه از راه جلویی و از میان ماسه‌ها گذشته از برابر جایگاه آشنباخ، و گاه حتی بدون ضرورتی از کنار او رد شود - به طوری که بدنش تقریباً به میز و صندلی او کشیده شود - و به اطاقک خانواده خود برود. یعنی این جاذبه و جادوی احساسی برتر نبود، که اینگونه در محبوب جوان و بی‌خیال کارگر می‌شد؟ آشنباخ هر روز منتظر آمدن تاجیو می‌شد، و گاه، چون هنگامش فرا می‌رسید، به ظاهر مشغول کاری می‌شد و در برابر زیبای خرامان خود را به بی‌توجهی می‌زد. ولی گاه نیز سر بلند می‌کرد، و نگاهشان درهم می‌آمیخت. و هر بار در حین این اتفاق، هردو آنها غرق در خود بودند. در قیافه پر وقار دانای سالمند هیچ نبود، که از شور درون خبر دهد، ولی در نگاه تاجیو جستجویی بود و پرسشی پر

اندیشه؛ در گام‌هایش تانی بود؛ به پایین می‌نگریست، و با نگاهی دلنشین سر بلند می‌کرد، و همچنان‌که از برابر او دور می‌شد، در رفتارش حالتی بود گویای این نکته، که تنها اخلاق و آداب مانع از آن است، که سر برگرداند.

ولی یکبار، شبی، وضع دیگری پیش آمد. خانواده لهستانی با سرپرستان به هنگام غذای اصلی در سالن حضور نداشتند - که موجب نگرانی آشنباخ شد. پس از شام، بیقرار از دوری آنها، لباس شب به تن و کلاه حصیری به سر، پای پلکان جلو هتل قدم می‌زد، که ناگاه خواهران راهبه‌وار با سرپرستان و چهار قدم پشت سر آنها تاجیو در نور چراغ‌ها ظاهر شدند. ظاهراً آنها به دلیلی در شهر شام خورده حال از پل کشتی‌های بخاری می‌آمدند. هوای لاگونا باید خنک بوده باشد؛ تاجیو کت ملوانی آبی تیره‌ای با دکمه‌های طلائی به تن، و کلاه متعلق به آن را هم به سر داشت. آفتاب و هوای دریا پوستش را نمی‌سوزاند، رنگش همچنان همان زرد مرمرین بود، که در آغاز بود؛ ولی امشب، از خنکی هوا یا از نور چراغ‌ها، هرچه بود رنگ پریده‌تر از دیگر اوقات به نظر می‌رسید. خطوط ابروان خوش ترکیبش تندتر از همیشه شده بود، چشمانش تیرگی عمیقی به خود گرفته بودند. زیباتر از آن شده بود که به زبان آید، و آشنباخ، چنانکه به دفعات پیش از این، به این حقیقت دردناک پی برد که کلام زیبائی جسم را تنها می‌تواند ستاید، ولی توانائی وصفش را ندارد.

او نخست متوجه آمدن آن زیبا پسر نشده بود، انتظارش را نداشت، و فرصت نیافت آرامش و وقار لازم به قیافه‌اش بدهد. شاید در نگاهش چون به نگاه گمشده‌اش برخورد، خوشحالی از سعادت

نامنتظر و ستایش به روشنی نمایان بوده - چون در این هنگام تاجیو لبخند زد: به او لبخند زد. لبخندی گویا، آشنا، دلربا و آشکار، با لب‌هایی که آهسته از هم گشوده شدند. این لبخند نرگس^۱ بود که بر آینهٔ آب خم می‌شود، لبخند پرتانی و شیفته‌وار آنکه به دیدن عکس خویش در آینه، در جادویش دستها را پیش می‌برد - لبخندی اندکی ناصاف، چون خواستش را اجابتی نیست، که لبهای سایه‌اش را بوسه زند - بوسیدنی دلبرانه، بوسیدنی از سر کنجکاو، دردمندانه، پریشان و پریشانی‌زا.

آن که این لبخند را پذیرا شد، از آنجا رفت، گفتی با هدیه‌ای بلاخیز سر به بیان زد. از تکان حادثه خود را ناچار دید، با گامهای تند از روشنی ایوان و حیاط جلوی به تاریکی پارک پشت هتل پناه سرد. هشدارهایی عجیب، سرزنش‌آمیز و پرملاطفت، از درونش برخاست: «تو نباید چنین لبخند بزنی! گوش کن، اینچنین لبخند زدن شایسته نیست!» بر نیمکتی افتاد، عطر شانهٔ گیاهان را با نفس عمیق خود فرو داد. و به پشتی تکیه داده با دستهای فروآویخته، از پای افتاده و با لرزهایی که متناوباً سرپایش را فرامی‌گرفت، آهسته کلام ثابت و همیشگی شیفتگی را - که در اینجا ناممکن، بیهوده، مردود و مبتذل، و با ایهمه همین‌جا هم مقدس و شایستهٔ احترام بود - به زبان آورد: «دوستت دارم!»

۱ (به یونانی Narkissos) در اساطیر یونانی پسر زیبای کفیسوس (Kephissos)، حدای رود؛ او که عکس خود را در آب می‌سدد، چنان دلباختهٔ زیبایی خود می‌شود که از شیفتگی تحلیل رفته، به گل نرگس بدل می‌شود در اشعار اووید (Ovid - لاتین - Ovidius. شاعر رومی ۱۷ م - ۲۳ ق م) - «دگردسیها» - این معارفات آن بود که او عشق بی‌مه خدا - پری - پژواک (به یونانی Echo) را رد کرده بود

فصل پنجم

گوستاو فن آشنباخ در هفته چهارم اقامتش در لیدو متوجه تغییرات چندی در اوضاع اطراف خود شد، که همه دهشتزا بودند. یکی آنکه هرچه فصل به او جش نزدیک می‌شد، شمار میهمانان هتل به جای افزایش، کاهش می‌یافت. و به‌خصوص چنان می‌نمود که گفتمی زبان آلمانی روز به روز بیشتر در خاموشی فرو می‌رود، چندانکه رفته رفته سر میز و در ساحل تنها الفاظ بیگانه از دور و بر خود می‌شنید. آنگاه روزی در آرایشگاه، که حال دیگر اغلب به آنجا می‌رفت، ضمن صحبت کلمه‌ای به گوشش خورد که از آن یکه خورد. این مرد ابتدا از خانواده‌ای آلمانی حرف زده بود، که به تازگی پس از اقامتی کوتاه آنجا را ترک کرده بودند، و آنگاه در ادامه سخن خود، به لحنی خودمانی و چاپلوسانه گفته بود: «شما که می‌مانید، آقای محترم، شما که از بلا ترسی ندارید؟» آشنباخ نگاهی به او کرده در تکرار حرفش گفت: «بلا؟» آن وراج خاموش شد، به چیزی ور رفت و خود را به نشنیدن زد. و چون آشنباخ سؤالش را با تأکید بیشتری تکرار کرد، گفت از چیزی خبر ندارد و با سخنانی که خبر از درماندگی‌اش می‌داد، سعی کرد موضوع را عوض کند.

این ظهر بود. بعد از ظهر آشنباخ در گرمای شدید و در هوایی آرام و بی‌تکان به ونیز رفت، چه او را آتش این هوس در دل افتاده بود که به دنبال خانواده لهستانی، که با سرپرستان هنگام رفتن به سوی پل چوبی دیده بودندشان، به راه افتد. در سن مارکو محبوسش را دید، ولی به هنگام چای، که سر میز گرد فلزی‌اش، در ضلع سایه‌گیر میدان، نشسته بود ناگهان در هوا بوی غریبی شنید، که حال به نظرش می‌رسید چند روزی است که این بو به مشامش می‌خورد - بوی دارو و داروخانه، بوی شیرینی که یادآور درد و رنج بیماری و زخم و نظافت گمان برانگیز بود. با شامه‌اش آن را آزمود، و غرق در اندیشه بازشناختش، به غذا خوردنش پایان داد، و میدان را از طرف مقابل معبد ترک کرد. در تنگنای کوچه پس کوچه‌ها بو شدت می‌گرفت. سر نبش حیابانها اعلان‌هایی چسبانده بودند که در آنها سکنه به خاطر پاره‌ای بیماری‌های مربوط به دستگاه گوارش، که در هوای این فصل به طور معمول شیوع می‌یابند، از روی دلسوزی پدرانانه از خوردن صدف و خرچنگ و همچنین استفاده از آب کانال‌ها برحذر داشته می‌شدند. تلاش پرده‌پوشانه از لحن اعلامیه به خوبی مشهود بود. مردم دسته دسته روی پل‌ها و در میادین ساکت و خاموش جمع شده بودند، و نویسنده بیگانه در میانشان ایستاده غرق در اندیشه بود - اندیشه‌ای آکنده از حدس و گمان.

آشنباخ از دکانداری که میان رشته‌های مروارید و زینت‌آلاتی با یاقوت بدلی به در حجره‌اش تکیه داده بود درباره این بوی ناخوش پرس و جو کرد. آن مرد با چشمان سیاهش او را برانداز کرد، و شتابان

هر تردیدی را از سر خود به در کرده با حرکات سر و دست پاسخ داد: «یک اقدام پیش‌گیرانه، آقای عزیز. دستور پلیس است، باید از آن اطاعت کرد. این هوای سنگینی است، اسکیروکو برای سلامتی خوب نیست. خلاصه خودتان که متوجهید... شاید هم احتیاط بیش از حد باشد.» آشنباخ تشکر کرد و به راهش ادامه داد. در کشتی بخاری نیز که او را به لیدو باز می‌گرداند بوی داروی بیماری‌کش را حس کرد.

پس از بازگشت به هتل فوراً رفت سر میز روزنامه‌های تالار و نگاهی به صفحات جراید انداخت. روزنامه‌های وطنش شایعات را بازگو کرده، ارقام پر از ضد و نقیض را آورده، تکذیب‌های رسمی را نقل کرده، در درستی محتوایشان ابراز تردید کرده بودند. بدینسان علت عزیمت بخش آلمانی و اتریشی میهمانان هتل معلوم می‌شد. اتساع دیگر کشورها ظاهراً چیزی نمی‌دانستند، حدس نمی‌زدند و هنوز در نگرانی آنها سهمی نداشتند. آشنباخ اندیشید: «نباید چیزی گفت» و روزنامه‌ها را دوباره روی میز ریخت. «نباید چیزی بروز داد» ولی در همان حال دلش از خرسندی سرشار شد، خرسندی از ماجرای که دنیای بیرون در آن درمی‌غلتید. عاشقان دیوانه همچون جانیان نظم و امنیت و سلامت زندگی روزمره را خوش ندارند، و هرگونه بهم ریختگی ارکان جامعه، هرگونه آشفتگی و ابتلائی که بر آن نازل گردد، باب طبعشان است، چون به گونه‌ای مبهم از آن امیدگشایش دارند. چنین بود که آشنباخ نیز از این جریانات کوچک پس‌کوچه‌های کثیف ونیز، که از سوی مقامات سعی در پوشاندنشان می‌شد، رضایت خاطر مبهمی احساس می‌کرد. از راز خطیر شهر که با راز درون او درهم می‌آمیخت،

و او نیز به حفظ آن علاقه‌مند بود، این دلباخته را چیزی جز امکان عزیمت تاجیو نگران نمی‌کرد، و درمی‌یافت - و از دریافتش به خود می‌لرزید - که اگر چنین شود او دیگر نخواهد دانست، چگونه به زندگی‌اش ادامه دهد.

به تازگی او دیگر تنها به این احساس سپاس از اقبال خود و برنامه روزانه هتل، که دیدار و مجاورت پسر زیبارو را ممکن می‌کرد، بسنده نمی‌کرد؛ او را تعقیب می‌کرد و همه‌جا در پی‌اش راه می‌افتاد. مثلاً یکشنبه‌ها لهستانی‌ها هرگز در ساحل ظاهر نمی‌شدند؛ و او حدس زد که آنها باید برای شرکت در مراسم مذهبی به سن مارکو بروند؛ پس او هم به آنجا می‌رفت، و همچنانکه از گرمای میدان وارد سایه روشن زرین مکان مقدس می‌شد، گمشده‌اش را در نیمکتی به دعا خم شده مشغول عبادت می‌یافت. پس همان عقب برکاشی فرش خرد شده در میان مردمی که زانو زده ورد می‌خواندند و بر خود صلیب می‌کشیدند می‌ایستاد. انبوه بهم فشردۀ شکوه معبد شرقی با همه عظمتش بر حواس او سنگینی می‌کرد. آن جلو کشیش با زینت‌آلاتی که به خود آویخته بود، می‌رفت و می‌آمد، دست‌ها را تکان می‌داد و دعا می‌خواند، دود از بخوردان برمی‌خاست که شعله ضعیف شمع‌های محراب را در خود فرو می‌برد، و در آن عطر شیرین و خفه قربانی گفתי پنهانی بوی دیگری می‌آمیزد: بوی شهر بیمار. ولی در میان دود و پرتو لرزان شمع‌ها آشنباخ می‌دید، که چگونه آن زیبا پسر سر را به دنبال او برمی‌گرداند و به او نگاه می‌کند.

پس آنگاه چون جمعیت از درهای مکان مقدس به میدان، که در

آن آفتاب درخشان از کبوترها موج می‌زد، می‌ریختند، قهرمان دلباخته ما در جلو خان می‌ماند، خود را آنجا پنهان می‌کرد و در کمین می‌نشست. می‌دید که لهستانی‌ها از کلیسا بیرون می‌روند، که چگونه خواهرها با برادرشان با تشریفات تمام از مادرشان جدا می‌شوند، و این یک برای بازگشت روانه پیاستا می‌شود؛ که زیباپسر با خواهران راهبه‌وار و سرپرستان راهی را که به برج ساعت و مرسریا^۱ می‌رفت، در پیش می‌گیرند؛ و پس از آنکه آنها اندکی از او پیشی می‌گرفتند، پنهانی در گردششان در خیابان‌های ونیز تعقیبشان می‌کرد. هرگاه آنها جایی توقف می‌کردند، او هم می‌بایست از رفتن باز ایستد؛ و چون می‌خواستند از برابرش بگذرند، به کافه‌ای یا درون حیاطی بگریزد؛ آنها را گم می‌کرد، و خسته و بیحال از گرما پل‌ها و کوچه پس‌کوچه‌ها را در جستجویشان پشت سر می‌گذاشت، و چون ناگاه در گذرگاهی تنگ و باریک، که راه پیش و پس نداشت، از مقابلش می‌آمدند، برای دقایقی رنجی مرگبار به جانش می‌افتاد. و با اینهمه نمی‌توان گفت که او درد می‌برد. ذهن و ضمیرش غرق در مستی بود، و پاهایش به فرمان اهریمنی بودند که همواره خوش دارد خرد و شأن انسان را لگدمال کند.

بعد در محلی تاجیو و همراهانش گوندلی می‌گرفتند، و آشنی‌بخ که هنگام سوار شدن آنها پشت ستونی یا در پس حوض فوارهای مخفی شده بود، اندکی پس از آنکه آنها به درون آب‌ها می‌رانند، از آنها پیروی می‌کرد. شتلبان و به صدایی آهسته با قول انعامی هنگفت از

۱. Merceria (ایتالیایی): تالار شکرگزاری

قایق‌ران می‌خواست، گوندلی را که همین الساعه آن طرف‌تر سرنبشی پیچیده بود، با فاصله و به گونه‌ای که توجه آنها را جلب نکند، بعقب کند؛ و چون این مرد با چاکر مشی حيله‌گرانهٔ مزدوری آمادهٔ خدمت به همان لحن و صدا به او اطمینان می‌داد، که خواستش را انجام خواهد داد، مو به مو انجام خواهد داد، او حیس عرق می‌شد.

و این جنین بر پستی‌های نرم و سیاه تکیه داده، بر امواج تکان می‌خورد و به دنبال آن زورق دیگر و نوک منقاروارش روان بود - جنون عشق به دنبال آن زورق می‌کشیدش. گاه که از دیدش محو می‌شد، اندوه و بیقراری درونش را می‌انباشت. ولی راهبرش، انسان که گفتم برای این‌گونه مأموریت‌ها کارکشته است، همواره می‌دانست چطور با حرکتی زیرکانه میانبر زده بار دیگر محبوب را در برابر دیدگان او ظاهر کند. هوا آرام بود و بو می‌داد، آفتاب سنگین و گدازان از میان دود مهی که آسمان را رنگ سفال زده بود می‌درخشید. آب به سنگ و صخره و به چوب گوندل می‌خورد و آروغ می‌زد. فریاد گوندلیر، نیمی به هشدار و نیمی به درود بنابر توافقی غریب پاسخ خود را در دوردست از درون خاموش آن راه آبی سردرگم می‌یافت. از پشت دیوار مخروب حیاط‌هایی بریلندی بنا شده شکوفه‌های سفید و بنفش، با عطر بادام خوشه خوشه به بیرون فرو آویخته بودند. پنجره‌ها عکس قاب شرقی‌شان را در آب تیره و تار تماشا می‌کردند. پله‌های مرمرین کلیسایی به زیر آب می‌رفت؛ گدایی بر پله‌ها نشسته، با سوگند به بدبختی خود کلاهش را پیش گرفته و سیاهی چشمانش را بیرون انداخته بود؛ یعنی که کور است. عتیقه‌فروشی از پشت ساطش با

قیافه‌هایی که می‌گرفت، می‌کوشید قایق سوار را به نوقفی دعوت کند، به این امید که کلاهی سرش نگذارد. این ونیز بود، زیبای چاپلوس و مطنون - این شهری که افسانه بود و دامی برای خارجی‌ان. در هوای کثیفش در گذشته نقاشان سرمست در کار مستی‌بخشی‌شان مجال بی‌اندازه یافته بودند، و نوازندگان را نواهایی به مضراب داده بود که آدمی را به خواب می‌اندازد و به بستر شهوت می‌کشاند. بر آن ماجراجو چنان می‌نمود که گفتی چشمانش در چنین عالمی غرق می‌شود و گوشش را چنین نغماتی می‌نوازد، و نیز به یاد آورد که شهر بیمار است و تنها از سودجویی آن را پنهان می‌کند، و با بی‌لجامی بیشتری به تجسس در پی گوندلی که از پیش بر موج‌ها روان بود، ادامه داد.

بدین‌سان قهرمان پریشان‌خاطر ما جز این نمی‌دانست و نمی‌خواست، که آن را که می‌سوزاندش، بی‌وقفه تعقیب کند، در بودنش در رؤیایش فرو رود و به شیوه عشاق سخنان مهرآمیزی نثار خیالش کند. تنهائی‌اش در سرزمین بیگانه و سعادت مستی عمیقی که چنین دیر دست داده بود، او را دلیر می‌کرد و موجب می‌شد که بدون ترس و احساس شرمی به عجیب‌ترین کارها دست بزند، چنانکه پیش آمد، که شبی دیر هنگام، که از ونیز بازگشته بود، در طبقه اول هتل پای در اطاق پسر زیبا توقف کرده سراپا مدهوش پیشانی بر شکاف در گذاشته، تا مدتی نتوانست از آنجا تکان بخورد. باوجود این خطر، که کسی سر برسد و او را در این وضع جنون‌آمیز ببیند.

با این همه لحظات دیگری هم پیش می‌آمد، لحظات هوشیاری و بعلی سیم‌بند. در اینگونه مواقع با تعجب به خود می‌گفت، از کجاها

سردرآورده! مانند هرکس دیگری، که امتیازهای موروثی او را علاقه و توجهی اشرافانه به اصل و نسب می‌بخشد، او نیز عادت داشت، هنگام نیل به موفقیت‌های بزرگ به پدران خود بیندیشد، و خود را از تأیید رضایت خاطر و احساس افتخار غیر ارادی‌شان نسبت به خود اطمینان دهد. و حال که در چنین حادثه نامجازی درافتاده بود، در چنین توسیهای دور از عقل و تصویری، در این سرکشی احساس گرفتار گشته بود، در اندیشه شأن و وقار و آداب و اخلاق و منش مردانه آنان می‌شد، و لبخندی پرانده بر لبانش نقش می‌یست. آنها چه می‌گفتند؟ ولی مگر آنها درباره کل زندگی او چه گفته بودند، زندگی‌ای که با زندگی آنها تفاوت اساسی یافته بود، این زندگی که در تسخیر هنر قرار داشت و او خود زمانی از دیدگاه بورژوازی پدران مطالب جوانانه پرتعنی درباره آن ابراز داشته بود - زندگی‌ای که در اصل با زندگی آنها چنان همانند بود! آخر او هم خدمت کرده بود، او هم سربازوار - مانند بعضی از آنها - جنگیده بود: چون هنر هم خود نوعی جنگ بود، نبردی فرسایشی بود، که امروزه دیگر او توانائی لازم را برایش از دست داده بود. زندگی‌ای سراسر خویشتن‌داری و استقامت، سراسر ریاضت و پایداری، که او آن را به عنوان قهرمانی ظریفانه، قهرمانی‌ای باب‌پسند زمانه به نمایش گذاشته بود - البته می‌توانست آن را مردانه و دلیرانه بخواند، و به نظرش چنین می‌آمد که گفتی اروس، خدایی که او را زیرسلطه خود گرفته بود، به گونه‌ای با چنین زندگی‌ای میانه خویشی دارد و آن را می‌پسندد. مگر او نزد شجاع‌ترین ملتها از وجهه و اعتبار خاصی برخوردار نبود، و حتی گفته

نمی‌شد که از راه تلاش در شهرهای آنها به چنین رونق و شکوفایی رسیده؟ جنگاوران بسیاری در دوران قدیم با جان و دل بندگی‌اش را قبول کرده بودند، چون شکستی که این خدا مقدر کرده بود شکست به حساب نمی‌آمد، و اعمالی که هرآینه برای اهداف و مقاصد دیگری صورت می‌گرفتند، به عنوان نشانه ترس و حین مردود شناخته می‌شدند: تسلیم، عجز و لابه و رفتار غلامانه، اینها برای عاشق نه تنها ننگی به حساب نمی‌آمدند، موجب افتخارش هم می‌شدند.

فکر این دل‌باخته در چنین راههایی سیر می‌کرد؛ اینچنین می‌خواست شأن خویش نگهدارد. ولی در همان حال هم مدام با خیره‌سری عجیبی به کاوش در وقایع ناخوش و نیز می‌پرداخت: همان ماجراجوئی دنیای بیرون، که با جریانات دل او هماهنگی ابهام‌آمیزی داشت و جنونش را با امیدهای واهی و بیهوده تغذیه می‌کرد. با ولع خاصی که برای به دست آوردن آخرین اخبار موثق دربارهٔ بلا و پیشرفت و گسترشش داشت، در قهوه‌خانه‌های شهر روزنامه‌های وطنش را زیر و رو می‌کرد - چون چند روری بود که آنها را از میز روزنامه‌های تالار هتل جمع کرده بودند: در آنها خبر و تکذیب خبر در پی هم می‌آمد. در اخبار شمار بیماران و تلفات به بیست، چهل، و حتی صد و بیش از آن هم می‌رسید، و بلافاصله پس از آن هرگونه ظهور و با، اگر هم کاملاً مورد تردید قرار نمی‌گرفت، به چند مورد انگشت‌شمار محدود می‌شد. از لابلای مطالب نگرانی و هشدار و اعتراض به بازی خطرناکی که مقامات و نیز در پیش گرفته بودند، به چشم می‌خورد و در این میان حصول اطمینان ممکن نبود.

با ایهمه قهرمان تنهای ما به امتیاز ویژه خود آگاه بود که از این راز سهمی به دست آورده، و از این که محرمان را با پرسش‌هایش به دام اندازد، و آنها را که به سکوت هم‌قسم شده بودند، به دروغ آشکار و ادارشان کند، خوشنودی غریبی به او دست می‌داد. یک روز هنگام صبحانه ایچمین مدیر داخلی هتل، آن مرد کوتاه قد و آرام و بی‌سر و صدا را که با فراک فرانسوی‌اش میان میهمانان سرگرم صبحانه در آمد و رفت بود و سرمیز آشنیباخ هم به گفتن چند کلمه‌ای به رسم اختلاط توقف کرد، مورد خطاب قرار داد. به گونه‌ای بی‌خیال، گفתי ضمن حرف‌های دیگر، از مدیر پرسید، آخر چرا از مدتی پیش ونیز را ضدعمونی می‌کنند. هیچ‌کجا نه و ونیز را؟ آن مرد مرموز پاسخ داد: «این فقط یک اقدام از سوی مقامات پلیس است که می‌خواهند به این وسیله همه جریانات ناسالم و مخل سلامت عامه را که ممکن است از حرکت‌های گرم و گدازان هوا تولید شود، مطابق وظیفه به موقع مهار کنند.» آشنیباخ در پاسخ گفت: «اقدام پلیس قابل تمجید است.» و مدیر هتل پس از مبادله مطالبی هوشناسانه با ادای تعارفات از آنجا رفت.

همان روز پس از شام بود که دسته‌ای آوازخوان دوره‌گرد از شهر به آنجا آمده در باغ جلو هتل بنای آواز خواندن گذاشتند. آنها که دو مرد و دو زن بودند، پای تیر چراغ ایستاده بودند صورتهایشان را که زیر نور چراغ‌ها سفید شده بود، به طرف ایوان بزرگ و جماعتی که آنجا با قهوه و نوشابه‌های خنک به استراحت مشغول بودند، گرفته بودند و هنرهای مطربانه‌شان را به آنها عرضه می‌کردند. خدمه هتل، از مأمور

آسانسور و گارسون گرفته تا کارمندان دفتری دم در اطاق‌هاشان ایستاده گوش می‌دادند. خانواده روسی، با شور و شوقی که برای لذت بردن به خرج می‌دادند، گفته بودند صندلی‌های نیین برایشان در باغ بگذارند تا به هنرمائی‌ها نزدیک‌تر باشند، و شاد و خرسند در نیم‌دایره‌ای نشسته بودند، کنیر پیرشان هم با سراندازی دستار مانند پشت سر سروران خود ایستاده بود.

گدایان هنرمند با ماندولین، گیتار، آکاردئون و زوزه و ویولونشان سر و صدا به پا می‌کردند. پس از نوای سازهاشان نوبت به آواز رسید، و زن جوانتر با صدای زیر و اردک‌وارش به همراه صدای شیرین و واضح مرد همخوانی عاشقانه و پرتمنایی اجرا کردند. ولی هنرمند اصلی و سردسته گروه بدون شک مرد دیگر بود، نوازنده گیتار با صدای بمی خنده‌آور، که قدرت چندانی نداشت، ولی هنر این مرد در پانتومیم بود، با توانائی عریبی در حرکات خنده‌آور. اغلب با ساز بزرگش در دست از دسته‌شان جدا شده تا جلو جایگاه پیش می‌آمد، که حاضران با خنده و شادمانی دلچک بازی‌ش را پاسخ داده او را به ادامه آن تشویق می‌کردند. به خصوص روسها از جلو جمع حاضر از این همه جنب و جوش مدیترانه‌ای شعف سیار نشان می‌دادند، و با صدای دست و فریاد شادی‌شان ترغیبش می‌کردند، که بر مسخرگی و گستاخی بازهم بیفزاید.

آشباخ کنار طارمی نشسته بود و گهگاه با معجون آب انار و سودا که به رنگ سرخ یا قوتی در لیوانش برق می‌زد، لب و دهانش را تر و تازه می‌کرد. اعصاش نواهای یکسواخت و نغمات مبتذل و حفارت‌بار را

با ولع جذب می‌کرد، چون جنون عشق طبع مشکل‌پسند را سحر می‌کند و شخص را پذیرای همه تأثیرهایی می‌سازد، که قبلاً به طنز سرگزار یا قاطعانه رد می‌کرده است خطوط قیافه‌اش با جست و حیزهای آن شعده‌باز از همین حالا برای تبسمی ماسیده به شکل دردآوری کشیده شده بود. با بی‌مبالاتی شسته بود، و در همان حال دقتی مفرط بر درونش فشار می‌آورد، چون شش قدم آن طرفتر تاجیو به جان پناه سنگی تکیه داده بود.

لباس کمردار سفیدی را که گاه با آن سر شام حاضر می‌شد، به تن داشت، با دلربائی اجتناب‌ناپذیری که خود نیز به آن دامن می‌زد، آنجا ایستاده بود، ساعد چپ را بر جان پناه گذاشته بود، پاها را برهم نهاده، دست راست را به لمبلی که بار بالاتنه را می‌کشید، زده بود، و با قیافه‌ای که لبخند چندانی در آن نبود، بلکه تنها کنجکاوی و همرنگی از روی ادب در آن به چشم می‌خورد، به آن آوازخوان‌های دوره‌گرد فرو می‌نگریست. گاه راست می‌ایستاد و سیه را فراخ کرده با حرکت زیبای هردو دست روپوش سفیدش را از میان کمر بند به پایین می‌کشید، ولی گاه نیز - و این را قهرمان رو به پیری نهاده ما با سرمستی عقل نیمه مدهوش و نیز با وحشت درمی‌یافت - با تأنی و احتیاط، یا تند و ناگهانی، که گفتمی مورد هجومی قرار گرفته، سر را از فراز شانه به طرف جایگاه عاشق خود می‌گرداند، نگاهش نگاه این یک را در برابر خود نمی‌یافت، چون اندیشه رسوائی مسافر پریشان خاطر را بر آن می‌داشت که جلو توسنی نگاه بی‌پروا را بگیرد. خواهران مراقب تاجیو عقب ایوان نشسته بودند، و کار به آنجا کشیده بود که

این عاشق می‌ترسید بوجه و سوءظن آنها را جلب کرده باشد. آری، حتی چندبار در ساحل، در تالار هتل و در میدان سن‌مارکو، با گونه‌های شگفتی متوجه شده بود که تاجیو را هربار به او نزدیک می‌شود صدا می‌زند، از او برحذرش می‌دارند - و نسبت به خود احساس اهانت شدیدی کرده بود، که دلش را به درد آورده بود - دردی که نظیرش را هرگز ندیده بود - ولی وجدانش هم آن را روا می‌داشت.

در این اثنا آن آوازخوان به همراه نوای گیتارش آوازی را شروع کرده بود، تصنیفی چندبندی، که به تازگی در سراسر ایتالیا بر سر هر کوچه و خیابانی می‌خواندند، و او با حرکات و اداهای تجسم‌بخش عرض‌هاش می‌کرد، و هربار به ترجیعش می‌رسید، تمامی آن دسته با ساز و آواز همراهی‌اش می‌کردند. با جثه نحیف و صورتی که آن هم لاغر و تکیده بود، از دسته‌اش جدا شده، کلاه نمدی را به پشت سر برده بود، به گونه‌ای که دسته‌ای از موهای سرخش از زیر لبه کلاه بیرون افتاده بود، و این چنین به حالتی که مهارت و گستاخی را باهم جمع کرده بود، روی شن‌ها ایستاده با زخمه مضراب بر تارهای سازش نعمات شوخی‌وارش را به طرف ایوان می‌پراند در حالی که از تلاشی که برای هنرنمایی به خرج می‌داد، رگهای پیشانی‌اش بیرون زده بود. ظاهراً او از نژاد ونیزی نبود، بیشتر به بازیگران ناپلی شباهت داشت: بیمی پاندا و نیمی کم‌دین، بیرحم و نیرنگ‌باز، خطرناک و بامزه. آواز که محتوایش ابلهانه محض بود، در دهان او، با آن قیافه‌هایی که درمی‌آورد، با حرکات بدن یا چشمک زدن و با زبانش در کنج دهان بازی درآوردنش، وضع دیگر و دو پهلوئی پیدا می‌کرد که به طور نامشخصی زننده بود. از یقه نرم پیراهن اسپورتش که با لباسی ناب

سلیقه شهری و درخور مجلس به تن کرده بود، گردن لاغرش سر برکشیده بود، و حوز آدمش در آن وضعیت ناپوشیده بی اندازه بزرگ می نمود. صورت رنگ پریده اش که از خطوط بی ریشش به سختی می شد سنش را تخمین زد، و از شکلک های بسیاری که درآورده بود و از تأثیر احتمالی اعتیاد شیار شیار می نمود، و به خصوص حالت سرسختانه، خیره سرانه و حتی تا حدود سبعانه دو چین میان ابروهای سرخ نمایش با نیشخند دهان پر تحرکش هماهنگی عجیبی داشت. ولی آنچه توجه عمیق قهرمان تنهای ما را به خصوص به خود جلب می کرد، این نکته بود که این جهره مظنون قضای مظنونی هم هاله وار گردش را گرفته با او به هرکجا کشیده می شد، بدین معنی که هر بار به ترجیع سد آوازش می رسید، با شکلک ها و تکان دستها رو به حاضران به رقصی مسخره گرد باغ می چرخید، رقصی گام زنان که او را تا جلو میز آشنباخ پیش می برد، و هر بار که چنین می شد، از لباس و بدنش بوی اسید فسیک به طرف ایوان بلند می شد.

پس از این فکاهی خوانی بنا کرد به پول جمع کردن. از روسها شروع کرد که دست و دل بازی شان را همه دیدند. از آنجا پله ها را گرفت آمد بالا. هرچه هنگام هنرنمایی گستاخی به خرج می داد، حال فروتنی می کرد. دولا شده تعظیم کنان میان میزها می خزید و با لبخند عبودیتی مزورانه دندان های تیزش را بیرون می انداخت - در حالی که چین های سرخ میان ابروانش همچنان راست ایستاده بیننده را به وحشت می انداختند. حاضران این موجود غریب را که اینگونه در پی معیشت گدائی می کرد، با نگاه کجکاو و اندکی نفرت برانداز می کردند.

با نوک انگشتان در کلاهش پول می انداختند و از تماس دست خود با او پرهیز داشتند. از بین رفتن فاصله جسمانی میان دلچک و اهل آداب، هر قدر هم که از بازیهای لذت برده باشند، باز تأثیری مضمئزکننده از خود به جا می گذارد. او این را حس می کرد و سعی داشت با خریدنش عذر تقصیر خود بخواهد. سر میز آشنیخ هم آمد و سوبش را هم با خود آورد، سویی که به نظر نمی آمد کسی از آن اندیشه‌ای به دل راه دهد.

مسافر تنها به صدایی خفه و به لحنی که گفتی به اراده خود سخن نمی گوید، گفت: «گوش کن! ونیز ضد عفونی می شود. چرا؟» آن بازیگر پاسخ داد: «به دستور پلیس، قانون می گوید، آقای محترم. در فصل گرما واسکیروکو اینطور است. اسکیروکو هوا را سنگین می کند. به سلامتی زیان می رساند.» طوری حرف می زد که گفتی از اینکه کسی درباره اینگونه مسائل سؤال می کند، در تعجب است، و با کف دست نشان داد که اسکیروکو چگونه هوا را سنگین می کند. آشنیخ کاملاً آهسته، با کلمات جویده، پرسید: «پس بلایی در ونیز نازل نشده؟» قیافه عضلانی آن بازیگر به شکل خنده آوری حالت درمانده‌ای به خود گرفت. «بلا؟ آخر چه بلایی؟ اسکیروکو بلاست؟ شاید پلیس ما بلاست؟ انگار خوشتان می آید. شوخی کنید؟ بلا! خیلی خوب، باشد! یک اقدام پیش گیرانه. متوجهید؟ اقدام پلیس بر ضد هوای سنگین.» با حرکات دست و قیافه این سخنان را می گفت. آشنیخ، باز هم آهسته و به اختصار گفت: «بسیار خوب.» و پولی بیش از حد استحقاق دلچک در کلاهش انداخت. پس با نگاهی به آن مرد فهماند که برود. او هم با

بیش‌خند و تعظیم اطاعت کرد. ولی هنوز به پله‌ها نرسیده بود که دوتن از کارکنان هتل بر سرش ریختند و از دو طرف بجواکنان او را زیر بار استنطاق گرفتند. او شانه‌ها را بالا می‌انداخت، قسم می‌حورد و اطمینان می‌داد که رازداری کرده - از حرکاتش پیدا بود. پس خلاص شده به باغ برگشت، و پس از گفتگویی کوتاه با همکارانش پای تیر چراغ بار دیگر برای آواز پایانی جلو جمع ظاهر شد.

این آوازی بود، که مسافر تنهای ما به خاطر بداشت، هرگز شنیده باشد، تصنیفی گستاخانه به لهجه‌ای غیرقابل فهم، با ترجیعی خنده‌آور، که هربار دار و دسته‌اش با تمام قدرت حنجره‌شان او را در خواندنش همراهی می‌کردند. در این جریان کلمات و سازها خاموش می‌شدند، و آنچه باقی می‌ماند خنده‌ای بود که به گونه‌ای منظم و موزون، ولی سیار هم طبیعی، اجرا می‌شد و به خصوص خواننده اصلی به این خنده نمایشی صورت واقعی می‌بخشید. او، حال که فاصله لازم میان هنرمند و حضار والا بار دیگر برقرار شده بود، گستاخی‌اش را به تمامی باز یافته بود و خنده نمایشی‌اش، که با بی‌شرمی به سوی ایوان رها می‌کرد، قهقهه تمسخر بود. حتی در پایان همان بخش کلامی هرند آوازش هم به نظر می‌آمد، خنده‌اش را فرو می‌خورد انگار بغض کرده، صدایش بالا و پایین می‌شد، دست به دهان می‌گذاشت، شانه‌ها را جمع می‌کرد، و در لحظه معین خروش خنده رها شده به صورت انفجاری از دروش بیرون می‌زد - با چنان حالت طبیعی‌ای، که به شنوندگانش هم سرایت می‌کند و سروری خودجوش و بدون دلیل سراسر ایوان را فرا می‌گیرد. و همین بازگفتی

بی‌پروائی آوازخوان را دو چندان می‌کند. زانوان را خم می‌کرد، با دست به ران خود می‌کوفت، به پهلوهای خود فشار می‌آورد، سعی می‌کرد خود را برهاند. دیگر نمی‌خندید، فریاد می‌زد، با انگشت به بالا اشاره می‌کرد، که گفתי مضحک‌تر از آن جماعت خندان یافت نمی‌شود، تا بالاخره خنده همه جا را، از باغ گرفته تا ایوان، فرا می‌گرفت و حتی به گارسون‌ها و مأمورین آسانسور و خدمتگاران که بر آستانه درها ایستاده بودند نیز سرایت می‌کرد.

آشنباخ دیگر در صندلی‌اش قرار نداشت، راست نشسته بود، گفתי برای دفاع یا فرار آماده می‌شود. ولی قهقهه، بوی دوا که با جریان هوا به بالا می‌وزید، و حضور پسرک زیبا به صورت رؤیایی درهم به گونه گریزناپذیری افکار و حواسش را در جادوی ناگستنی خود گرفته بود. در آن جنب و جوش همگانی به خود جرئت داد، نگاهی به سوی تاجیو بیندازد، پس خوشحال شد، که می‌بیند آن زیباپسر نیز در پاسخ نگاه او همچنان وقار خود را از دست نداده، گفתי حالت و قیافه این یک را به خود می‌گیرد، و فضای همگانی ایوان - حال که این یکی خود را از تأثیرش بیرون نگهداشته - تأثیری در او نمی‌گذارد. این تقلید کودکانه و پرمعنی چنان او را از پای درآورد و قدرت پایداری را از او سلب کرد که نویسنده خاکستری موی به زحمت توانست جلو خود را بگیرد، و صورت خود را در دستها بیوشاند. و نیز چنین به نظرش آمد که گفתי سر بلند کردن گاه به گاه تاجیو نه برای نفس کشیدن راحت بلکه برای آه کشیدن و از گرفتگی دل بوده است. بار دیگر با خود گفت: این پسر رنجور است، تا حد بیمارگونه‌ای رنجور است، احتمالاً عمر زیادی

نخواهد کرد، و این را با دقت و بی‌طرفی‌ای اندیشید، که گاه به گونه‌ای شگفت‌انگیز از مستی و شیفتگی دست می‌دهد؛ و نگرانی‌ای دلش را آکند، که با حوشنودی آمیخته بود.

در این بین مطربان ونیری کارشان را تمام کرده از آنجا می‌رفتند. جمع با دست زدن خود آنها را بدرقه می‌کردند، و سردهسته‌آوازخوان‌ها هم از اینکه در خاتمه وداعشان را با شوخی‌هایی زینت بخشد، کوتاهی نکرد. تعظیم و بوسه‌پرانی‌هایش با حنده‌جمعیت پاسخ داده شد، پس او هم تکرارشان کرد. وقتی هم دار و دسته‌اش بیرون بودند، او چنان وانمود کرد که گفتمی از حساسیت در برابر تیر چراغ واپس می‌دود، و به ظاهر از درد به سوی در هتل خزید. و دست آخر آنجا نقاب سرافکنندگی را از چهره برداشت، قد راست کرد، می‌توان گفت: برافراشت. برای حاضران در ایوان وقیحانه زنانک انداخت و در تاریکی ناپدید شد. میهمانان هتل ساحل از هر طرف پراکنده شدند، تاجپو دیگر مدت‌ها بود که از پای طارمی رفته بود، و آنچه موجب تعجب گارسون‌ها شد، مسافر تنهای ما هنوز تا مدتی پشت میز کوچکش با باقیمانده‌معجون آب انارش سر کرد. شب به نیمه نزدیک می‌شد، زمان فرومی‌خزید. سالها پیش از این در خانه آنها ساعت شنی‌ای بود. چنان بود که گفتمی ناگهان این دستگاه شکننده و پرمعی بار دیگر در برابرش ظاهر شده. شن رنگ شده‌سرخ نرم و بی‌صدا از میان شیار شیشه‌ای باریک می‌گذشت و چون به بلندی رسیده به سرازیری می‌افتاد، طاس لعزنده‌کوچکی پدید می‌آمد.

فردای همان روز، عصر، عاشق خیره سر گام دیگری در جهت

آرمودن دنیای بیرون برداشت. و این بار با بیشترین توفیق ممکن. بدین معنی که در میدان مارکوس وارد آژانس مسافرتی انگلیسی‌ای شد که آنجا قرار دارد، و پس از آنکه مقداری پول تبدیل کرد، با قیافه یک خارجی مظنون به اوضاع رو کرد به کارمند آژانس و پرسش دهشتناکش را تکرار کرد. کارمند، انگلیسی‌ای بود با لباس پشمی، که هور سن و سالی از او نگذشته بود، با فرقی در میان سرگشوده، چشمانی نزدیک هم و آرامش و قراری، که با پایبندی به قانون همراه است و در دنیای پر تحرک و نیرنگ جنوب چنان غریب و شگفت‌انگیز می‌نماید. او بنا کرد که: «دلیلی برای نگرانی وجود ندارد، سر. یک اقدام بدون معنی خاص، چنین دستورهایی اغلب صادر می‌شود، تا از عواقب و ریان‌های گرما و اسکیروکو برای سلامت مردم پیشگیری شود...» ولی سرش را که بلند کرد، نگاه چشمان آبی‌اش به نگاه آن بیگانه افتاد، آن نگاه خسته و اندکی اندوهناک، که با تحقیر خفیفی به لبهای او دوخته شده بود. جوان انگلیسی سرخ شده نیمه آهسته و با کمی هیجان ادامه داد: «این نظر مقامات است، که همه بهتر می‌بینند، بر درست بودنش تأکید کنند. ولی به شما بگویم: اینجا چیزی پرده‌پوشی می‌شود.» و آنگاه به زبانی ساده و صادقانه حقیقت را گفت.

از سالها پیش وبای هندی گرایش بیشتری به سرایت و گسترش نفوذ خود نشان می‌دهد. این بیماری، که در باطلاق‌های گرم دلتای رود گنگ با نفس اهریمنی دنیای وحشی کهن جزیره‌ها که انسان همواره از آن دوری جسته، و در نیزارهایش ببر در کمین نشسته، پدید آمده و همواره سراسر هندوستان را زیر هجوم مرگیار خود

گرفته، از مشرق تا چین و از مغرب تا افغانستان و ایران پیش رفته از جاده‌های کاروان‌رو وحشتش را تا هسترخان^۱ و حتی مسکو با خود برده است. ولی در حالی که اروپا از ترس رخنهٔ این شیخ هولناک از راه خشکی به خود می‌لرزید، پیشروی‌اش همراه تجار سوری از طریق دریا ادامه یافته، تقریباً به طور همزمان در چندین بندر دریای مدیترانه ظاهر شده، در تولون^۲ و مالگا^۳ به پیروزی‌های چشم‌گیری دست یافته، در پالمو^۴ و ناپلی^۵ در موارد چندی چهرهٔ خود را نشان داده بود، و گفتمی هیچ خیال ترک کالابریا^۶ و پوییا^۷ را ندارد. شمال شبه‌جزیره تاکنون مصون مانده بود. ولی در نیمهٔ ماه مه امسال در ونیز ظرف یک روز ویریو^۸های دهشت‌انگیز را در نعش سیاه‌شدهٔ یک کارگر کشتی و زنی سبزی‌فروش - که هر دو تا آخرین رمق خود را از دست داده بودند - یافتند. این موارد را مخفی نگه‌داشتند. ولی پس از یک هفته شمار آنها به ده نفر رسید، به بیست نفر و سی نفر، یعنی در مناطق مختلف. مردی از روستاهای اتریش، که چند روزی برای تفریح به ونیز آمده بود، مرده به دیار خود بازگردانده شد، با علائمی که جای شبهه و تردید باقی نمی‌گذاشت. و اینچنین نخستین شایعه‌ها

۱ Astrachan : (یا استراکان - به فارسی به «حاجی ترخان» هم معروف است) شهر بزرگ و مرکز منطقهٔ ولگا در روسیه، که در کنار مصب این رود به دریای حزر واقع شده است.

۲ Toulon : بندر جنگی فرانسه در مدیترانه.

۳ Malaga : مرکز ایالتی به همین نام در آندلس - اسپانیا

۴ Palermo : مرکز ایالتی به همین نام در جنوب ایتالیا.

۵ Napoli (ایتالیائی) در گذشته مرکز سیسیل بوده، ولی حالا مرکز ایالتی به همین نام است

۶ Calabria : منطقه‌ای در جنوب ایتالیا ۷ Puglia : منطقه‌ای در جنوب شرقی ایتالیا.

۸ Vibrio میکروب وبا.

دربارهٔ سرایت بیماری به شهر لاگونا به روزنامه‌های آلمانی درر کرد. مقامات ونیز پاسخ دادند، وضع بهداشت شهر هیچ‌گاه بهتر از این نبوده است، و دستورات لازم را برای مبارزه صادر کردند. ولی احتمالاً ارزاق عمومی، سبزی، گوشت و شیر آلوده شده بود. مرگ در پس نقاب رنگ‌آمیزی شدهٔ انکار در کوچه پس‌کوچه‌های تنگ و باریک دنبال طعمه می‌گشت، و گرمای پیش‌رس تاستانی با بالا بردن حرارت آب کانالها یاری‌اش می‌کرد. و حتی به نظر می‌آمد که بیماری تجدید قوا کرده بر سماجت و تأثیر میکروبهایش افزوده است. موارد بهبود اندک بود. از هر صد بیمار هشتاد نفرشان می‌مردند، آن هم به چه وضع رقت‌باری، بلا با سببیت تمام ظاهر می‌شد، اغلب هم به شکل خطرناکی که به «خشک» معروف است. در این صورت بدن توانائی آن را هم نداشت که انبوه آب جدا شده از شریان‌های خون را دفع کند. ظرف چند ساعت بدن بیمار خشک می‌شد - از خونی که مثل قیر سفت شده بود - و او با ناله‌هایی خشک و بی‌صدا جان می‌داد. گاه اتفاق می‌افتاد - و این بهترین وضع بود - که پس از بدحالی نخستین، بیماری به شکل بیهوشی عمیق ظاهر می‌شد که بیمار از آن دیگر سر بلند نمی‌کرد، یا تنها برای چند لحظه به هوش می‌آمد. از آغاز ژوئن اطاق‌های مخصوص بیماران ممنوع‌الملاقات اوسپداله سیویکو^۱ بی‌سر و صدا اشغال شده بود. در دو یتیم‌خانهٔ شهر کم‌کم جاگیر نمی‌آمد، و آمد و رفت میان بارانداز تأسیسات بندری و جزیرهٔ سن‌میشله^۲ که

۱ Ospedale civico (ایتالیایی). بیمارستان شهر.

گورسان در آن واقع شده بود، به طور وحشتناکی شدت یافت. ولی ترس از زیان عمومی و ملاحظهٔ نمایشگاه نفاشی که به تازگی در باغ‌های ملی افتتاح شده بود، ملاحظهٔ خسارات فراوانی که در صورت ایجاد وحشت و بدنامی هتلها و اصناف و نحش برخوردار از جلب سیاحان را تهدید می‌کرد، قدرت بیشتری در شهر نشان داد. تا حقیقت دوستی و احترام به تعهدات بین‌المللی - قدرتی که مقامات شهر را واداشت، سرسختانه به سیاست سکوت و انکار ادامه دهند. بالاترین مقام پزشکی ونیز، مردی صدیق و حوشام، با خشم و عصبانیت از مقام خود کناره‌گیری کرد، و شخصی رام‌تری سر و صدا جایش را گرفت. مردم خیر داشتند: فشار مقامات بالا، احساس ناامنی عمومی و حالت خاصی که مرگ و میرها در شهر پدید آورده بود، دست به دست هم داده گونه‌ای سستی اخلاقی به وجود آوردند، جلو غرایز ضداجتماعی و تمایلات عرصه‌ناپذیر رها شده بود، که به صورت لجام‌گسیختگی و بی‌شرمی و افزایش جنایات خودنمایی می‌کردند. برخلاف معمول شبها مستان بسیاری در کوچه‌ها دیده می‌شدند؛ اوباش شرور، چنانکه گفته می‌شد، امنیت خیابان‌ها را از بین می‌بردند؛ دزدی و دستبرد و حتی ارتکاب قتل مرتب تکرار می‌شد، در دو مورد به اثبات رسیده بود که قربانیان دروغین ونا در واقع به دست اقوام خود مسموم و به دیار عدم فرستاده شده بودند: هرزگی کاسبکارانه هم ابعاد چشم‌گیر و بی‌حد و مرزی به خود می‌گرفت، که اینجا هرگز دیده نشده و تنها در جنوب کشور و در مشرق زمین معمول بود.

جوان انگلیسی لب مطلب را به زبان آورده، سخنش را این‌گونه به

پایان برده بود: شما هرچه زودتر از اینجا بروید، بهتر خواهد بود. بیش از چند روز به طول نخواهد کشید، که مقررات منع خروج برقرار شود. آشنباخ گفت: «خیلی متشکرم.» و از آنجا بیرون رفت...

میدان در هوای گرفته بی‌آفتابی فرورفته بود. خارجی‌های بی‌خبر از همه‌جا جلو کافه‌ها نشسته، یا در حالی که کبوترها از سر و کولشان بالا می‌رفتند، جلو کلیسا ایستاده بودند و تماشای این حیوان‌ها می‌کردند، که از لابلای هم بالها را برمی‌افراشتند و یکدیگر را عقب می‌زدند، تا دانه‌های ذرت را از دست‌های پیش گرفته برچینند. مسافر ما ناآرام و تب‌آلود، سرخوش از دانستن حقیقت، با طعم نهوع در دهان، و ترسی خیال‌انگیز در دل بر کاشی فرش صحن شکوهمند بالا و پایین می‌رفت. در اندیشه اقدامی شرافتمندانه بود، او می‌توانست امشب پس از شام به حضور بانوی مروارید به گردن رسیده سخنانی را خطاب او به زبان آورد، که اینچنین در ذهن خود می‌پروراند: «مادام، به این بیگانه اجازه بدهید. با توصیه و هشدارش به شما خدمتی بکند، که سود شخصی در واقع می‌بایست صانع آن باشد. از اینجا بروید. با تاجیو و دخترانتان! ونیز آلوده به وبا است.» آنگاه می‌توانست دست بر سر کسی گذارد، که وسیله دست‌خدایی پرعشوه بود، روی برگرداند و از این گنداب راه فرار در پیش گیرد. ولی او در همان حال حس می‌کرد، که تا چه حد از او بعید است، که جداً بخواهد، به چنین اقدامی دست زند. این او را به شهر و دیارش باز می‌گرداند، به خود باز می‌گرداندش، ولی آن که از خود بیخود شده از چیزی بیش از این نمی‌هراسد، که به خود بازگردد. به یاد عمارت سفیدی افتاد با

کتیبه‌هایی که گفתי از درون تاریکی برق می‌زنند. و او با چشم درون در دیبای عرفانی‌اش سیر کرده بود، و به یاد آن شکل و شمایل قلندرانه افتاد، که در دل قهرمان رو به پیری بهاده ما شوق جوانانه سفر به سرزمین‌های دور و بیگانه را بیدار کرده بود: فکر بازگشت، بازگشت به عقل و هشیاری، کار و استادی به اندازه‌ای او را دچار انزجار کرد که خطوط قیافه‌اش از ناراحتی جسمانی درهم شد. به تندی و به بجوا با خود گفت: «باید سکوت کرد!» و ادامه داد: «من سکوت خواهم کرد!» آگاهی به رازدانی خویش، به مشارکت در جرم مستش می‌کرد، آنگونه که اندکی شراب سری خسته را مست می‌کند، منظره شهر وبازده و بهم ریخته که همچون برهوتی در برابر دیدگانش ظاهر شده بود، در دلش امیدهایی پدید می‌آورد، امیدهایی در نایافتنی، از عقل به دور و شیرین - شیرین و دهشت‌انگیز. آن سعادت ناپایدار که بیشتر خوابش را دید، در مقایسه با این امیدها هیچ بود. در برابر محاسن آشوب، هنر و فضیلت دیگر در نظر او چه ارزشی داشت؟ پس سکوت کرد و ماند.

آن شب خواب دهشت‌انگیزی دید - هر آینه بتوان آن ماجرای روحی و جسمانی را رؤیا به حساب آورد، که هرچند در عمیق‌ترین خواب و در نهایت وضوح و ناوابستگی به دنیای بیداری بر او گذشت، باز حضور و آمد و رفت خود را در مکان و در کنار وقایع نمی‌دید، بلکه روحش محل وقوع وقایع بود، وقایعی که از بیرون در آن می‌تاختند و مقاومت او را، که از عمق جان و خردش برمی‌خاست، با قدرت درهم می‌شکستند، هستی‌اش را درمی‌نوردیدند و طومار زندگی‌اش را با

همه مایه‌های فکری و فرهنگی‌اش درهم پیچیده، لگدمال می‌کردند. ترس آغازش بود. ترس و تمنا و این کنجکاوی آمیخته به وحشت، که چه در پیش است. شب بود، و حواس او گوش به زنگ بودند، چون از دور صداهای درهمی می‌آمد، صداهای بلندی، ترکیبی از صداهای مختلف، صدای خش‌خش، ریزش و تندر، فریادی جیغ‌کشان، و زوزه‌ای با صدای «او» - و تماش را ناله نپی در خود محو می‌کرد، ناله‌ای که به طور هول‌انگیزی اندوهناک بود و به طور وقیحانه‌ای تا معز استخوان نفوذ می‌کرد و تا اندرون تن آدمی از جادویش درامان نبود. ولی او دو کلمه می‌دانست، که آنچه را سر می‌رسید، به نام می‌خواند، «خدای بیگانه!» آتشی پر دود روشن شد و او سرزمینی کوهستانی را باز شناخت که به محل خانه بیلاقی‌اش شباهت داشت. و در آن نور تکه‌پاره که از ارتفاع جنگل‌ها می‌تابید، در میان تنه درختان و ویرانه‌هایی با تخته سنگ‌های خزه‌سته انسان و حیوان فرو می‌غلتیدند: دسته دسته و گله گله، و بدن‌هایشان با آتش و ازدحام و رقص مستانه‌شان خندق را پر می‌کرد. زنانی که بر دامن بلند لباس پوستینشان، که از کمر بند فروآویخته بود، سکندری می‌خوردند، برفراز سرهای هن‌هن‌کنان به عقب داده‌شان دایره می‌گرداندند، و مشعل‌هایی شرارنگیز و خنجرهایی لخت می‌چرخاندند. مارهایی زبان بردمیده را از کمر گرفته، یا پستانها را به دو دست گرفته جیغ و شیون به راه انداخته بودند. مردانی شاخ بر پیشانی، پوستی به پیش سته، با تنی پوشیده از مو، سر به عقب داده رانها و بازوانشان را به هوا بلند می‌کردند و طشت‌های آهنین به صدا درمی‌آوردند و خشمگین بر

طبل می‌کوفتند، و در همان حال پسرانی بی‌مو با چوب‌هایی پوشیده از برگ، بزهایی را که زجه‌کشان به این طرف و آن طرف جفتک می‌انداختند و آنها به شاخه‌هایشان چنگ انداخته بودند، برمی‌انگیختند و نظاره‌گران به وجد آمده فریاد می‌کشیدند، فریادی با اصوات نرم و صدای «او» در پایانش، شیرین و در همان حال وحشی، چنانکه هرگز نظیرش دیده نشده بود - صدا ایجا طنین می‌افکند، به هوا تنوره می‌شد، چنانکه گفתי از گوزن‌هایی برآمده، و در آن سو کسانی با صداهایی همخوان تکرارش می‌کردند، و همچنانکه در شادی‌ای وحشیانه همدیگر را به رقص و پرتاب اندام‌هایشان برمی‌انگیختند، نمی‌گذاشتند صدا خاموش شود. و از این همه، نالهٔ بم و جادوئی نی برمی‌خاست، که همه صداهای را محو می‌کرد. ولی حال یعنی این نوا او را هم در جادوی خود می‌کشید، او را که در برابر ماجرا مقاومت می‌کرد، بی‌شرمانه به جشنشان می‌خواند، که جشن گسیختگی بود و قربانی بی‌لجام؟ وحشتش عظیم بود، و ترسش. خواستش قابل ستایش، که تا آخر از هستی خود در برابر دشمن بیگانه، که دشمن روشنی اندیشه و شأن خرد بود، دفاع کند. ولی هیاهو و زوزه، که نه دیوار کوهها خورده پژواک می‌داد. بزرگ و بزرگتر می‌شد، چیرگی می‌گرفت و هرکه را به جنون خود درمی‌افکند. دودمه‌هایی حواس را در می‌نوردیدند: بوی گس بزها، گرمی بدنهای از نفس افتاده و ورزشی که گفתי از آبهای راکد برخاسته، و افزون بر اینها بوی دیگری، بویی آشنا، بوی جراحات و بیماری‌ای که به همه جا راه یافته بود. به صدای طبل قلبش با کرد زدن. سرش دور خود می‌چرخید. خشم سراپایش

را گرفت. حشمی که جلو چشمانش را گرفته بود، با شهوتی که حواسش را از کار می‌انداخت، و روحش آرزو می‌کرد، در حلقهٔ رقص آن خدا وارد شود. نماد رکیک، چوبین و غول‌آسا، رخ گشود و قامت بلند کرد؛ پس آنها فریادشان را بی‌لجام‌تر سر دادند. کف بر لب عریده می‌کشیدند و با قیافه‌های شهوتناک و دستهای لذتجو خنده سر می‌دادند و شکلک درمی‌آوردند. به تن هم سیخ می‌زدند و از اندام‌هاشان خون می‌مکیدند. ولی مسافر ما هم حال در رؤیایش با آنها بود و در حلقهٔ بندگان خدای بیگانه. یعنی آنها خود او بودند، که چون بر زمین زیر و رو شده خزه بسته در پیشگاه آن خدا درهم آویختنی بی‌حد آغاز شد، سینه دران و خون‌ریزان خود را بر حیوان‌ها می‌انداختند و تکه پاره‌های بخارآلود فرو می‌بلعیدند - و روح او طعم بی‌آدابی و بدمسنی‌های انحطاط را می‌چشید.

از این خواب آن سودازده چون بیدار شد، دیگر توان و رمق از دست داده به خدمت اهریمن درآمده بود. دیگر از نگاه‌های نظاره‌گر مردم پروایی نداشت؛ اگر در معرض سوءظنشان قرار می‌گرفت چه باک؟ آنها هم که در حال عزیمت و فرار بودند، اطاقک‌های ساحلی بسیاری خالی شده بود، در تالار غذاخوری جای مهمان‌های بسیاری خالی بود، و در شهر به ندرت بیگانه‌ای به چشم می‌خورد، گفתי حقیقت پنهان مانده؛ با همهٔ تلاش یکپارچهٔ صاحبان منافع، بیش از این نمی‌شد جلو ترس و وحشت همگانی را گرفت. ولی بانوی مروارید به گردن، خواه از آنرو که شایعات به او نرسیده بود، یا مغرور و بی‌پروا تر از آن بود که از چیزی بهراسد، با کسانش ماند؛ تاجیو ماند، و

بر آن که گرفتارش شده بود، گاه چنین می‌نمود که شاید فرار از مرگ بتواند آن دنیای مزاحم را از اطرافشان دور کند، و او را با زیبا پسر در آن جزیره تنها گذارد - آری، چون پیش از ظهر در کنار دریانگاهش، سگین و بی‌قید و بند بر قامت محبوب خیره می‌ماند، و به هنگام فروشدن روز در کوچه پس‌کوچه‌ها، که مرگ با شکم برآمده در آنها در پی طعمه می‌گشت، شأن و وقار به یکسو افکنده به دنبال آن زیبارو می‌گذاشت، دنیای دهشت‌انگیز به چشمش نالنده می‌آمد، و قانون اخلاق رو به زوال.

همچون همه عاشقان میل دلربائی داشت، و همه ترسش از آن بود، که میسر نگردد. لباسش را به اجزائی شاد و جوانانه می‌آراست، جواهر به خود می‌بست و عطر می‌زد، هر روز وقت بسیار صرف آرایش خود می‌کرد، و آراسته هیجان‌زده و ناراحت سر میز غذا حاضر می‌شد، به خاطر جوانی شیرین آن که دلش را برده بود، حالش از خود و تن رو به پیری‌اش پیهم می‌خورد. دیدن موهای خاکستری و صورت شکسته‌اش دچار شرم و نومیدی‌اش می‌کرد. میلی در درون خود حس می‌کرد، که به تن خود بپردازد و در شادابی‌اش بکوشد؛ این بود که بسیار به سراغ سلمانی هتل می‌رفت.

پیش‌بند مخصوص به بر، زیر دست‌های آراسته آن مرد وراج در صندلی‌اش به عقب تکیه داده، با نگاه ناراحت در بحر تصویر خود در آینه رفته بود. با دهان یکوری گفت: «سفید شده؟»

آن مرد پاسخ داد: «یک کمی. به خاطر بی‌توجهی و بی‌مبالائی مختصری در امور ظاهری، که از مردان بزرگ قابل درک است. ولی

حتماً هم نباید آن را ستود؛ به خصوص که به اینگونه اشخاص توهنات، چه در امور طبیعی و چه غیرطبیعی، چندان نمی‌برازد. اگر سخت‌گیری پاره‌ای اشخاص در برابر خودآرائی نسبت به دندان‌هاشان هم اعمال می‌شد، احساس نامطبوعی که ایجاد می‌کردند، کم نبود. هرچه باشد ما به همان اندازه پیریم که روح و دلمان حس می‌کند، و موی سفید در شرایط خاصی دروغ واقعیت‌تری به حساب می‌آید، تا اصلاحی که با آرایش در آن صورت دهیم، در مورد شما، آقای محترم، باید بگوییم، رنگ طبیعی مویتان حق شماست. اجازه می‌دهید برش گردانم؟»

آشنباخ پرسید: «چطور؟»

در اینجا آن حراف سر مشتری‌اش را با دو گونه آب، یکی روشن و دیگری تیره، شست که موهایش چنان سیاه‌شد که در سال‌های جوانی بود. پس آن را با قیچی مخصوص تاب‌های ملایمی داد، یک قدم به عقب برداشت و به کاری که با موهایش کرده بود نگاه کرد. گفت: «فقط می‌ماند، که پوست صورت را هم کمی طراوت بدهیم.» و چون کسی که نمی‌تواند دست بردارد، هرچه بیشتر به کاری بپردازد باز بسش نیست، با فعالیتی که مدام شدت می‌بخشید، از یک طرف به طرف دیگر رفته کاری را تمام نکرده به کار دیگر می‌پرداخت. آشنباخ، راحت به پشتی تکیه داده از هرگونه مقاومتی ناتوان، برعکس از آنچه با او می‌شد، با امید بسیار به هیجان آمده، در آینه می‌دید، که ابروانش قوسی آشکارتر و یکسان‌تر به خود می‌گیرد، خطوط چشمانش کشیده می‌شود، برقشان با سایه زدن پلک‌ها فزونی می‌گیرد، کمی پایین‌تر، که

قهوه‌ای و چرمی شده بود، سرخی لطیفی در آن می‌دود، لبه‌هایش که تا همین الساعه کم‌حون بود، به رنگ تمشک صورتی برمی‌تاند، چین‌های گونه‌ها و دهان و چروک پای چشم‌ها به نیروی جوانی بازیافته با کرم محو می‌شود - و با قلب‌کوبان جوانی دید در اوج شکوفایی. آرایشگر بالاخره رضایت داده به شیوه‌ایگونه مردم ار آن که به خدمتش پرداخته بود، با ادبی چاپلوسانه تشکر کرد. بعد در حالی که آخرین دستکاری را در ظاهر آشنباخ صورت می‌داد، گفت: «فقط یک اصلاح ناچیز. حالا سرور من می‌تواند بدون هرگونه نگرانی عاشق شوند. آن دل‌باخته با سروری رؤیایی در دل و ترس و پریشانی در سر از آنجا رفت. کراواتی سرخ به گردن داشت و نوار رنگارنگی گرد کلاه حصیری لبه پهنش را گرفته بود.

باد و طوفانی گرم و نامطبوع برخاسته بود؛ فقط به ندرت بارانی می‌آمد که آن هم اندک بود: ولی هوا مرطوب، گرفته و انباشته از بوی گند بود. صدای به هم خوردن و افتادن با زوزه باد گوش را پر می‌کرد؛ به چشم آن بزک کرده تبار چنان می‌نمود که گفتی ارواح باد دست به کار پلیدشان شده‌اند، مرغان ناخجسته دریا خوراک محکوم نفرین شده را چنگ می‌زنند، نوک می‌زنند و به فضولات می‌آلایند - چون هوای گرفته حال غذاخوردن را سلب می‌گردد، و این تصور به ذهن می‌آمد که غذاها با مواد بیماری‌زا مسموم شده‌اند.

یک روز عصر، که آشنباخ در تعقیب زیباپسر به درون کلاف سردرگم شهر وبازده درغلته‌ده بود، با از دست دادن حس تشخیص مکان - چون کوچه‌ها، آبراه‌ها، پلها و میدانچه‌های این وادی

سرگردانی بیش از حد بهم همانندند - به جهت یابی خود سیز دیگر اطمینانی نداشت، پس سعی می‌کرد، پیکری را که با شور و شوق تعقیب می‌کرد، گم نکند، و این چنین با احتیاط‌های حقارت‌باری که از مراعاتشان ناگزیر بود - همچون پشت دیوارها خم شدن و در پس هیکل عابران پناه گرفتن - دیگر اصلاً به خستگی و گوفتگی‌ای که از احساس درون و هیجان مدام به جسم و روحش وارد می‌آمد، توجهی نداشت. تاجیو پشت سر کسانش راه می‌رفت. در تنگنای کوچه‌ها معمولاً حق تقدم را به پرستار و خواهران راهبه‌وارش می‌داد، و همچنانکه سلانه سلانه گام برمی‌داشت، گاه سر را برمی‌گرداند، تا به نگاهی با چشمان خاکستری سپیده‌فام از تعقیب خود توسط عاشفش اطمینان حاصل کند. او را می‌دید، و چیزی بروز نمی‌داد. آشنباخ، سرمست از این آگاهی و در حلقه زنجیری که جنون عشق بر گردنش انداخته بود، در پی امید ناشایست خود دوان بود - و بالاخره هم او را از دست داد. لهستانی‌ها از پلی کوتاه و حمیده گذشته بودند، به گونه‌ای که قوس پل آنها را از نظر تعقیب‌کننده‌شان پنهان می‌کرد، و چون او خود به بالای پل رسید، دیگر از آنها خبری نبود. در سه جهت به دنبالشان به جستجو پرداخت، در جهت مقابل و در دو طرف نارانداز باریک و کشیف، که بیهوده بود. خسته و از پای درآمده، به ناگزیر از جستجو دست برداشت.

در سرش آتشی گدازان بود، و تنش از عرق چسبناک شده بود، گردنش به لرزه افتاده بود. از عطش می‌سوخت، در پی خوردنی یا نوشیدنی‌ای که فوراً نیرویش را به او بازگرداند، چشم گرداند. حلو

میوه‌فروشی کوچکی ایستاده قدری توت‌فرنگی، که بیش از حد رسیده و نرم شده بود، خرید و در حال راه رفتن از آن خورد. میدان کوچکی که متروک و نفرین شده می‌نمود، در برابرش آغوش گشود: میدان را بازشناخت. همین‌جا بود که هفته‌ها پیش نقشه فرار نافرجام را در سر پرورانده بود. بر پله‌های حوض قناتی، وسط آن محل پا سست کرده سر بر سنگ دور حوض گذاشت. صدایی برنمی‌خاست. از لابلای سنگفرش علف روییده بود، اینجا و آنجا زباله ریخته بود. در میان خانه‌های کوتاه و بلند و محروبه گرد میدان یکی بود، که ساکتیبه نوک‌تیز پبجره‌هایش، که پشت آنها خلاء منزل کرده بود، همچون کاخی به نظر می‌آمد، و بالکن‌های جلوش را پیکره‌های شیر زینت بخشیده بود. در طبقه پایین یکی دیگر از خانه‌ها داروخانه‌ای بود و وزش سیم‌گاه بوی اسید فینیک به همراه می‌آورد.

آنجا نشسته بود. استاد و هنرمند صاحب شأن، نویسنده «سخت برگشته»، همان‌که با پالایش صورت هنری از بی‌آدابی کولیانه و پرهیز از اعماق تیره و تاریک فضاهای زیرجهانی همواره در طرد غرایز ناپسند کوشیده بود، هنرمندی که بر قلعه شأن و شهرت قدم گذاشته بود، بر دانش خود چیره گشته، از طنز به دور مانده، قید و بندهای اعتماد همگانی را بر خود همواره کرده بود، آنکه شهرتش رسمیت و سامش اشرافیت یافته بود، و کودکان دستانی را به فراگرفتن سبک نگارشش فرا می‌خواندند - او آنجا نشسته بود. پلک‌هایش برهم افتاده، و فقط گهگاه از زیر آنها نگاه تمسخرآمیز و نااستوار به یکسو می‌گشت و پس از لحظه‌ای دوباره پنهان می‌شد، و لب‌های وارفته‌اش، با بزگی که

برحسب شایسته‌گی‌شان از آن بود. تک تک کلماتی را بیرون می‌ریخت، گویای افکار نیمه‌رؤیائی شگفت‌انگیزی که مغز خواب‌آلوده‌اش از خود بروز می‌داد.

چون زیبائی - خوب توجه کن، فائیدروس - تنها زیبائی است که خدائی است و در همان حال قابل رؤیت، و چنین است که زیبائی راه جسم است. و، فائیدروس کوچک، راه هرمنند است به سوی جان. ولی حال، ای عزیز من، گمان می‌کنی، آن که راهش به سوی جان از طریق حواس می‌گذرد، هرگز به خرد و شأن راستین انسان می‌رسد؟ یا برعکس، تو می‌اندیشی (من این را به رأی تو می‌گذارم)، که این طریقی خطرناک و دل‌انگیز است، به راستی راهی به خطا و گناه، که ناگزیر به گمراهی می‌انجامد؟ چون تو باید بدانی که ما شاعران نمی‌توانیم راه زیبائی را در پیش گیریم، مگر که اروس همراهی‌مان کند و راهبری را به دست گیرد؛ آری، اگر هم ما به‌گونه‌خویش قهرمان باشیم و نبردی جنگ‌آزموده، باز به مانند زنانیم، چون تعالی ما به احساس است، و شور و شوق ما بالطبع از عشق - میل ما این است، و ننگمان هم همین. پس می‌بینی که ما شاعران نه خردمند توانیم بود و نه صاحب شأن، که ناگزیر به گمراهی می‌رویم، و بالطبع ماجراجویان حقیر احساسیم؟ شیوه‌استادانه قلممان دروغ و دیوانگی است، نام و آوازه افتخارآمیزمان یک شوخی مسخره، اعتماد عامه به ما سینه‌هایت مبتذل، تربیت مردم و جوانان از راه هنر کاری است ناخردانه، که باید مموع شود. مگر ممکن است کسی که میلی طبیعی و اصلاح‌ناپذیر به تباهی دارد. برای تربیت مردم صالح باشد؟ البته ما دوست داریم، این

میل را کتمان کنیم و شأن خویش نگاه داریم، ولی هرکار هم که بکنیم، این میل ما را به همان سو می‌کشد. و این چنین معرفت فسادآفرین را رد می‌کنیم، چون، فائیدروس، معرفت شأن و وقار ندارد؛ دانا و فهیم و بخشاییده است، از آداب بی‌بهره است؛ میلی به تباهی دارد، خود تباهی است. پس ما اینها را با قاطعیت رد می‌کنیم، و از این پس تمام توجه‌مان به زیبایی خواهد بود. یعنی سادگی، بزرگی و وقار نوین، ناوابستگی دوم و آداب. ولی آداب و ناوابستگی، فائیدروس، به مستی می‌انجامد و تما، می‌تواند انسان والا را به احساس راهبر شوند. این گناه هولناک، که وقار زیبایش خود آن را حقارت‌بار می‌خواند، به تباهی می‌انجامد، ایها به تباهی می‌انجامند، می‌گوییم اینها ما شاعران را به تباهی می‌کشاند، چون ما نمی‌توانیم به آسمان برشویم، ما فقط می‌توانیم به بی‌آدابی در شویم. و اینک من می‌روم. فائیدروس، تو اینجا بمان؛ وقتی مرا دیگر ندیدی، آن وقت نو هم برو.

چند روز بعد گوستاو فن آشنباخ، که احساس کسالت می‌کرد، دیرتر از معمول هتل ساحلی را ترک کرد. او دچار سرگیجه‌هایی می‌شد که فقط جسمانی نبود، و با ترسی که شدتی ناگهانی می‌یافت، همراه بود. با احساس نومیدی و عجری که معلوم نبود به دنیای بیرون مربوط است یا از اعماق خویشتن او برمی‌خیزد، در تالار متوجه تعداد سیاری چمدان و ساک شد که برای حمل آماده گذاشته بودند. از دربان پرسید مسافر کست، و در پاسخ نام اشرافی لهستانی را، که پنهانی به آن آشنا بود، شنید. از شنیدن این نام قیافه‌اش با آن خطوط فروافتاده تغییری نکرد، و فقط سرش را بلند کرد، آنگونه که

سر بلند می‌کنند، چون ضمن حرف‌ها خبری می‌شنوند، که به شیدنش نیازی ندارند، و فقط پرسید: «کی؟» و آن مرد پاسخ داد: «بعد از شام» پس سری تکان داد و به طرف دریا رفت.

آنجا وضع به هم ریخته بود. برآب کم عمق و وسیعی که ساحل را از نخستین پشته شن، که کنار دریا دراز افتاده بود، جدا می‌کرد، لرزه‌هایی از جلو به عقب در جعد ریز امواج می‌وزید. برآن عشرتکده متروک، که زمانی چنان حنب و جوش رنگارنگی داشت، گفתי هوای پائیز فروافتاده، حالت وداع همه‌جا را فراگرفته بود. دیگر کسی در پاکیزه نگهداشتن شس‌های ساحلی‌اش نمی‌کوشید. دستگاه عکسبرداری‌ای ظاهراً بی‌صاحب مانده بر سه‌پایه‌اش کنار دریا قرار داشت، و پارچه سیاهی که برآن کشیده بودند، از نسیم خنکی که وزیدن گرفته بود، پر سر و صدا در اهتزاز بود.

تاچيو با سه چهار همباری‌ای که برایش مانده بودند، در طرف راست اطاقک خانوادگی‌شان در حال بازی بود، و آشنیخ تقریباً میان دریا و ردیف اطاقک‌ها بر صندلی راحتی‌اش نشسته، پتویی بر پاها انداخته، یکبار دیگر تماشای او می‌کرد. بازی، که از دید مراقبین به دور مانده بود - زنها ظاهراً سرگرم فراهم کردن مقدمات سفر بودند - از نظم بری بود و دست آخر به هم خورد. پسرک تنومندی، که «باشو» صدایش می‌زدند، لباس کمرداری به تن داشت و موهای سیاهش را روغن زده بود؛ با گلوله ماسه‌ای که به صورتش پرتاب شده بود، چشمش آزرده شده، با تاچيو بنای کشتی گرفتن گذاشت، که با شکست پسر ریبارو خانمه یافت. ولی چنانکه گفתי در آن حال و

هوای وداع احساس بندگی همبازی زیردست تبدیل به خشونتی سببانه می‌شود، کشتی‌گیر غالب بازهم دست از سر مغلوب خود برنمی‌داشت، بلکه بر پشتش زانو زده صورتش را بدون وقفه در ماسه فرومی‌فشرد، به گونه‌ای که تاچپو را، که از همان کشتی گرفتن هم به قدر کافی از نفس افتاده بود، خطر خفه شدن تهدید می‌کرد. تلاش‌های این یک برای نجات خود از زیر بار هیکل رقیب تنها تقلایی ضعیف و بی‌حاصل بود، که برای لحظاتی کاملاً قطع و آنگاه به صورت تکانی کوتاه تکرار می‌شد. آشنباخ وحشت‌زده، خواست برای نجاتش از جای خود بپرد، که رقیب زورورز دست از او برداشت. تاچپو، که رنگ از رخسارش به کل پریده بود، نیم‌خیز شده بر دستی تکیه داده، برای چند دقیقه با موهای به هم ریخته و چشمانی که سیاهی می‌رفت بی‌حرکت نشست. آنگاه تمام قامت از جایش برحاست و آهسته دور شد. همبازی سیاه مو، که گویا از زیاده‌روی خود پشیمان شده بود، به او رسیده سر آشتی داشت. تکان شانه‌ای او را عقب راند. تاچپو از میان آب به راهش به سوی ساحل ادامه داد. پابرنه بود و لباس نخی راه راهش را که با بند سرخی یقه‌اش را می‌بست، به تن داشت. جلو مد ایستاده با سر کج گرفته اشکالی با نوک پا در ماسه‌ها کشید، و آنگاه در ساحل کم عمق، که در عمیق‌ترین نقطه‌اش هم هنوز آب به زانوبش نمی‌رسید، سست و بی‌اعتنا پیش رفت، تا به پشته‌شن رسید. لحظه‌ای آنجا ایستاد، نگاهش به دوردست بود؛ پس آنگاه بنا کرد آن باریکه‌ی دراز بیرون افتاده از آب را آهسته قدم‌رنان به سمت چپ طی کردن. او که آب‌های ساحلی پهنی از خشکی و هوس غرورآمیز از

همبازی‌هایش جدایش می‌کرد، با گیسوانش که در میان دریا از وزش باد در اهتزاز بود. بر زمینه افق مه‌آلود جلوه‌ای تنها و بی‌پیوند یافته بود. پس بار دیگر به نظاره ایستاد. و ناگهان، چنانکه گفתי یادی، خاطره‌ای به این کار وادارش می‌کند، دستی در پهلو، با چرخشی زیبا بالاتنه را گردانده از فراز شانه به ساحل نگریست. آن نظاره‌گر آنجا نشسته بود، همانگونه که آن زمان که نخستین بار این‌نگاه خاکستری سپیده‌فام از آن آستانه به سوی او برگشته به نگاه او برخورد کرده بود. سرش که بر پستی صندلی آهسته حرکت گام‌های آن رهرو تنهای درون امواج را دنبال کرده بود، حال گفתי به پیشواز نگاهش برخاسته، بر سینه فرود آمد، چندانکه نگاه چشمانش از پایین به بالا خیره شد، و در همان حال صورتش حالت خوابی عمیق به خود گرفت. ولی بر او چنین می‌نمود که گفתי آن روح رنگ پریده محبوب از آن مکان دور به او لبخند می‌زند و برایش دست تکان می‌دهد؛ گفתי دست از پهلو بلند کرده به دوردست اشاره می‌کند، و خود سبک‌گام و سبک‌بال به سوی آن دنیای پرشارت دهشتناک پیش می‌رود. و - چنانکه پیشتر نیز اغلب چنین کرده بود - تکائی به خود داد، که در پی‌اش به راه افتد.

دقیقه‌ها گذشت، تا به کمک آن میهمان هتل، که در صندلی‌اش به یکسو فرو افتاده بود، شتافتند. او را به اطاقش بردند. و همان روز دنیایی از خبر مرگش غرق در ماتم شد و به احترامش در سوک نشست.